رسوخ

نیما شهسواری

رسوخ

نیما شهسواری

توضیحات کتاب

کـــتـــاب	رسوخ
مـــؤلـــف	نیما شهسواری
سال انتشار	۲۰۲۰/۱۳۹۹
انتشارات	وب‌سایت رسمی جهان آرمانی
این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع‌رسانی عمومی منتشر شده است	

فهرست

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به‌واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این‌چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به‌واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که هماره سخن را ساده و روشن‌بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگربار بازگو شود.

بپا خواستم تا برابر ظلم‌های بیکران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را هماره باقدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم‌سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار

آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره گیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاد اندیشان به‌حق و قابل‌تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



سربه‌خاک

در میان جنگلی سرسبز و خرم که در نزدیکی دهکده‌ای وجود داشت پرنده‌ای زیبا زندگی می‌کرد، پرنده‌ای که هر روز به آسمان این جنگل پر می‌کشید و در این هوای آزاد و رها به این سو و آن سو می‌رفت و از قلب جنگل عبور می‌کرد و بالا بالاتر می‌رفت و در آسمان اوج می‌گرفت، زندگیِ جانداران را رصد می‌کرد و جهان زیر پایش بود.

او با دیدن حیواناتی که آزادانه در فضای این جنگل جست و خیز می‌کردند جان تازه‌ای می‌گرفت، بهترین احساس را زمانی داشت که در هوای آزاد به پرواز بود و این حس آزادی را با هیچ در دنیا عوض نمی‌کرد،

بعدها بچه‌دار شد، جوجه‌هایش یکی‌یکی سر از تخم برآوردند و به چشمانش چشم دوختند، وقتی به آن‌ها نگاه می‌کرد معنی زندگی‌اش را در نگاه‌های دنباله‌دار آنان می‌جست و می‌فهمید که رسالتش در این دنیا جان بخشیدن به آن‌ها است.

وقتی می‌دید آن‌ها دهان باز می‌کنند و در انتظار او می‌نشینند، می‌فهمید وجودش گره به زندگی آن‌ها دارد و باید برای رشد و نمو آن‌ها تلاش‌ها کند، به میان جنگل برود و حال نه برای خود که برای زندگیِ

آن‌ها نیز تلاش کند، غوطی مهیا دارد و با این طعام به داد دل آن‌ها برسد و دهان بازمانده‌ی آنان را از طعام پر کند و به آن‌ها زندگی ببخشد

از این رو هر روز چندبار به میان جنگل می‌رفت و طعام بر دهان حتی زمانی که خویشتن گرسنه بود غذا را به بالین کودکانش می‌رساند، آرام طعام را در دهانش می‌جوید و با عشق غذا را در دهان بازمانده‌شان می‌گذاشت و آرام خوردن و بلیعدن آن‌ها را به نظاره می‌نشست،

وجودش مالامال از احساس بود، از این جهان پر می‌کشید و سراسر این دنیا را در وجود آن کودکان می‌جست، نوکش را به تنشان می‌زد و از میان پرهایشان هر زشتی را پاک می‌کرد و گام برداشتنشان را ساعت‌ها به نظاره می‌نشست، در دلش بلوایی به پا بود، دیدن آن‌ها، پرکشیدن و راه رفتن‌هایشان بوی عشق می‌داد و هیچ در دنیا جز بودن و داشتن آن‌ها نداشت و می‌خواست رهایی و زندگیِ آنان را به نظاره بنشیند،

بارها انسان‌ها را به جنگل و در میان دیگر جانداران دیده بود، آن‌ها را هم نوعی از حیوانات می‌دید، حیوان درنده‌ای که جانداران را شکار می‌کند و به سمتشان نمی‌دود، آن‌ها را نمی‌درد لیکن وحشیانه تفنگ به رویشان می‌کشد و بی‌آنکه آن‌ها بدانند و هشداری بشنوند می‌کشد و جنازه‌هایشان را با خود به قلمرواش می‌برد و در میان زشتی‌ها جان‌ها می‌درد و می‌خورد.

هر روز وقتی در آسمان این جنگل پرواز می‌کرد صحنه‌هایی از این دست می‌دید و حواسش متوجه آنان بود،

در میان کودکانش یکی متفاوت از دیگران بود، حتی شبیه به خودش هم نشده بود، پرهایش رنگ‌های زیادی در خود داشت، زیر نوکش سپید بود و در پیشانی خطی به موازات تا روی پرها به رنگ مشکی امتداد داشت، چشمانش را گویی سرمه کشیده بودند، اطراف چشمانش

مشکی بود و آن‌قدر زیبا بود که هر بیننده‌ای او را می‌دید دوست داشت زمانی را برای دیدن او صرف کند و مادری که تمام تلاشش را می‌کرد تا کودکان از آب و گل در بیایند و راه و رسم زندگی در این جنگل را به آنان فرا دهد

تمام روز را در پی جستن طعامی برای جوجه‌هایش صرف می‌کرد و بعد از سیراب کردن آن‌ها درس زندگی و پرواز به آن‌ها فرا می‌داد، یک به یک در کنارش می‌ایستادند، او کمی پیش‌تر از روی شاخه‌ها می‌پرید و پرواز می‌کرد، کودکان از او درس پریدن می‌گرفتند سعی می‌کردند در پی این تلاش‌ها درست پرواز کردن را بیاموزند و یک به یک پریدن را فهمیده و آزادانه مثال مادر پرواز می‌کردند، اما کودک زیبایش پرواز کردن را نمی‌آموخت، هر چه او تلاش می‌کرد نمی‌توانست به درستی پر بزند، مادر دورخیز می‌کرد و به آرامی راه پریدن را به او نشان می‌داد و سرآخر از شاخه‌ای در آسمان پر می‌کشید

وقتی کودک زیبایش تلاش می‌کرد یا به نوک شاخه تصمیمش تغییر می‌کرد و نمی‌پرید و یا پر می‌زد و نمی‌توانست که اوج گیرد و با کمک مادر دوباره روی شاخه‌ها می‌نشست، از این رو دیگر کودکان بزرگ شدند، پرواز کردن آموختند و از پیش مادر رفتند تا زندگی کنند، اما پرنده‌ی زیبا کنار مادر ماند و مادری که ناراحت بود چرا پرواز نیاموخته و تا این حد از پریدن می‌ترسد، اما به دل شادمان بود که در کنارش مانده و با او است.

تمام وجودش از عشق فرزند و فرزند از عشق مادر مالامال بود روزها از کنار هم می‌گذشتند، با هم جان می‌گرفتند به هم جان می‌دادند، از بودنشان و از ماندنشان شاد و سرمست به هم عشق ارزانی می‌دادند و به این و سو آن سوی جنگل می‌رفتند

با گام‌های ننگین انسان به درون جنگل آن روز شوم به زندگی آنان گره خورد، مادر لب شاخه‌ای نشسته بود و باز هم مشق می‌کرد پریدن را برای فرزندش، او هم آرام نشسته به حرکات مادر نگاه می‌کرد، انسانی به این خلوتگاه پای گذاشته و با تفنگی سرپر لاشه‌ی حیوانات را به زمین می‌اندازد و پیش می‌رود

سر شاخه‌ی یکی از این درختان آن دو را دید و حواسش معطوف دو پرنده مثال صدها پرنده‌ای که تا به حال کشته بود شد، از میان دوربین تفنگش نگاهی به پرنده‌ها کرد و در کسری از ثانیه نگاهش به کودک زیبا افتاد، به بال‌هایش نگاه کرد، به ترکیب رنگ محصور کننده‌اش، به چشمانی که دور تا دور مشکی بود و حیران می‌کرد، بعد با کمی محاسبه بین این دو به واسطه‌ی بزرگ‌تر و پروار بودن پرنده‌ی مادر را انتخاب کرد و گلوله از میان تفنگ بیرون رفت، مسیر را طی کرد و پیش به سوی مادر راه برد

پرنده‌ی کوچک چشم در چشمان مادر دوخته تلاش‌هایش را برای زندگی دادن به خود می‌دید و شکارچی که در گذشت تمام این سالیان شلیک‌هایش به هیچ یک از این حیوانات فکر نکرد و هیچ از دنیایشان ندید، هر روز بی‌تفاوت‌تر شلیک می‌کرد و لاشه‌ها را نقش زمین می‌کرد و کمی دورترها در آسمان هم کسی این دردها را نشنید و ندید و یا اگر دید آن‌قدر درد به جهان زده بود که این‌ها در برابرش چیزی نبود و وا مصیبتا که کودک دید

گلوله سینه‌ی مادر را شکافت به زمین افتاد، کودک این جان کندن را به چشم دید و بر جایش خشک مانده بود و به فاصله‌ای کوتاه تکان نخورد، پلک نزد، نفس هم نکشید فقط جان کند و افتادن مادر را دید که به طول تمام عمر می‌خواست او زنده بماند و زندگی کند، پرواز کند و آزاد باشد،

پرنده‌ی کوچک خود را در میان این جنگل تنها دید، هیچ در اطرافش نیست، او است که تنها جنگلی عظیم را در پیش دارد و مادری که از دوردست‌ها فریاد می‌زند پرواز کن، مادرم پرواز کن و به آسمان برو، زنده باش و زندگی کن

پرنده‌ی کوچک پرید، در آسمان پر کشید و به آسمان رفت، رفت تا شاید با کسی در دورترها از میان آدمیان صحبت کند، رفت تا خودش را از هفت آسمان هم بیشتر و بالاتر ببرد و داد و شکایتش را به صاحب اینان و به گوش آنان برساند، پرواز می‌کرد و پیش می‌رفت و بالا و بالاتر رفت، لیک کسی نه صدای او که صدای هیچ از او ها را نشنید.

مرد آرام جنازه‌ی پرنده‌ها را در خورجین سپرد و به راهش پیش رفت، هر بار تفنگ بالا کرد و یکی را به هلاکت رساند و هر بار که می‌کشت به میهمانیِ شب و سفره‌ی رنگینش فکر می‌کرد،

گلوله پیش می‌رفت، بچه‌های آن‌ها را می‌دید، درد هم می‌کشید، شاید اشک هم ریخته بود، لیک او پیش می‌رفت و قلب‌ها را می‌درید و جنازه به جنازه‌ها می‌افزود و هیچ در توان نداشت و شکارچی به راهش ادامه می‌داد در تمام مسیر دوشادوش و در کنارش پرنده‌ی زیبا و کوچکی پرواز می‌کرد

این کشتن‌ها را دید، مرگ این پرندگان که هر کدام به طول عمر داستان‌ها داشتند و زندگی کردند و زندگی را دوست داشتند، عاشق شدند و بچه آوردند و همه‌شان با گلوله‌ای نقش بر زمین شدند

سینه‌هایشان شکافته شد و هیچ‌کس از داستان و رازشان نگفت و شکارچی فقط کشت و پیش رفت و سرآخر به قلمرواش رسید

دستور داد تا خادمان پیش روند و سر از تن‌های بی‌جان پرندگان ببرند و پرهایشان را بکنند و در گودالی نزدیک به خانه دفن کنند و این

جان‌های دریده شده را به سیخ بکشند، تمام روزهای ریز و درشتشان، روزهای بودن و ماندنشان، تمام فرزندان و مادران و پدران را آتش زنند و سرخ کردند تا جماعتی که در پستوی خانه منتظر است آرام در میان شوخی و خنده گوشت تن‌ها را بدرد و بخورد

لیک پرنده‌ی کوچک آن‌ها را دید و به چشمانشان نگاه کرد و به وجودشان مادر را شناخت و نگاه‌های هر کدام را با نگاه مادرش گره زد، هربار به یاد خودش می‌افتاد و به یاد مادرش که چگونه طعام به دهان می‌جوید و به دهانش می‌گذاشت و هر بار آن تصویر را دوره می‌کرد،

چگونه درس پریدن به او می‌داد و آرام پروازش را به نظاره می‌نشست، هیچ ناراحت نشد از این پریدن‌ها و ناکامی‌های فرزندش و هر بار باز هم با عشق درس زندگی به او داد، هربار هر پرنده را مادرش می‌انگاشت و

مرگش را مرگ مادر می‌دید، هربار افتادن سینه شکافته شدن را تصویر همان دورترها و مادر خویش پنداشت و هربار ترس تمام وجودش را فرا گرفت

این مهمانی با گوشت و تن و عشق و جان پرندگان خوش‌رنگ شد و جماعتی که با ولع از گوشت و جان‌ها می‌خوردند و شکارچی که به هر سو می‌رفت پرنده‌ی زیبا را می‌دید، سرآغاز صبح وقتی از خواب بیدار شد و چشمانش را مالید، پشت پنجره‌ی اتاقش پرنده‌ی کوچک و زیبا را دید که چشم به چشمانش دوخته، اول خیال کرد که خواب است، اما نزدیک شد و باز نزدیک‌تر، او را شناخت برایش خیلی تعجب برانگیز بود، اما این پایان کار این تعجب‌ها نبود

هر جا که نگاه می‌کرد باز هم پرنده‌ی زیبا آنجا بود، در میان مزارعش، پشت هر کدام از پنجره‌های امارتش همیشه و همیشه او را می‌دید و مثل

سایه‌ای در کنارش بود، حتی کار از اینجا هم پیش‌تر رفت، روزی که داشت به فرزندش در خانه غذا می‌داد، وقتی آرام غذا میان دهان او می‌گذاشت و از خوردنش جان تازه‌ای می‌گرفت، در میان همان آشپزخانه و کمی دورتر دید که پرنده‌ی زیبا چشم به آن دو دوخته و آن‌ها را نظاره می‌کند

پرنده‌ی زیبا همه جا بود، در خانه و در مزرعه، در اتاق و پشت پرده‌ها، هر کجا و هر کجا که می‌رفت این سایه را می‌دید و نمی‌توانست خاطرش را از او پاک کند، اما روزی دیگر او را ندید، دیگر پشت پنجره نمی‌آمد، از این غیبت او سراسیمه شد، به اتاق‌ها سرکشید، خانه را گشت، دیوانه شده بود

وقتی همه‌چیز آرام بود از در خانه بیرون آمد و پیپش را به دهان گذاشت و آتش زد و آرام‌آرام در محیط حیاط قدم زد و به نزدیک

گودالی رسید، همان گودالی که سر پرندگان را در آن دفن کرده بودند و نگاهش به پرهای رنگارنگی افتاد که تنها بخشی از آن از خاک بیرون مانده بود.

پیپ از دهانش افتاد، نزدیک شد و دید، پرنده‌ی زیبای کوچک مرده و با تمام توان سر بی‌جانش را میان همان خاکی دفن کرده که مادر و هزاران مادر در آن دفن شده‌اند.

شهلای رعنا

شهلا وقتی که پانزده سال داشت به خانه‌ی شوهر رفته بود، از آن زمانی که هنوز چیزی از زندگی نمی‌دانست و هنوز درگیر بازی‌های کودکانه و دوران خوش آن روزها بود بساط عروسی را در برابر دید

در خانواده‌ی سنتی به دنیا آمده بود و طبق سنت آن‌ها عادت داشتند که دختر را در سنین پایین شوهر دهند و از یک سنی که می‌گذشت دختر را ترشیده خطاب می‌کردند و هزاران حرف و حدیث پشت سرش به راه

می‌افتاد، خانواده‌ی شهلا که در این شهر محترم بودند و ترس از این حرف‌ها داشتند دخترشان را در همان پانزده‌سالگی به اولین خواستگار شوهر دادند.

آدم موجهی به نظر می‌آمد، هم فرزند یکی از خانواده‌های اصیل شهر بود و هم ثروتمند، اما تفاوت سنی بینشان زیاد بود که البته آن هم برای پدر شهلا ملاک نبود و آن دو به عقد هم در آمدند

و شهلا که یک مرتبه از دنیای سادگی و کودکی چشم به خانه‌ی شوهر باز کرد و شبی که هیچ‌وقت دوست نداشت حتی به آن فکر کند و خاطره‌اش او را به وحشت می‌انداخت،

حاصل این زندگی مشترک یک پسر بود به نام سعید هر چند که قبل از آن هم دو پسر دیگر به دنیا آورد اما عمرشان به دنیا نبود و با تجهیزات

پزشکی آن روزها خیلی راحت بچه‌ها تلف می‌شدند و سرآخر وجود او زندگی را برای شهلا تغییر داد

وقتی برای اولین بار به چشمانش نگاه کرد، وقتی برای اولین بار او را در آغوش گرفت و به دستانش دست زد، تمام خاطرات تلخ زندگی گذشته‌اش را از خاطر برد، آن همه تحقیر و کتک‌هایی که از شوهر می‌خورد،

شوهرش مرد عصبی بود به سرعت از کوره در می‌رفت و سر هر مشکل و معضل بزرگ و کوچک او را زیر مشت و لگد می‌گرفت و بیشتر اوقات از کرده‌اش پشیمان و از شهلا عذرخواهی می‌کرد، اما درد و آن حس وحشت همیشه همراه شهلا بود و هیچ‌گاه نتوانست آن‌ها را تسکین دهد و هماره در این درد زندگی می‌گذراند

اما حالا دنیای شهلا تغییر کرده بود، حالا سعید را داشت تا ساعت‌ها او را در آغوش بگیرد و بوسه‌بارانش کند و زندگی تلخ گذشته را با در کنار او بودن به دست فراموشی بسپارد

خانه‌ی پدر هم دست کمی از آنجا برایش نداشت، اما تحملش به مراتب ساده‌تر از خانه‌ی شوهر بود، با تمام سختی‌ها زندگی را به پیش می‌برد و حالا بیشتر زمانش را با سعید سپری می‌کرد، به خاطر آورد روزی که سر صبحانه و غذا دادن به سعید و اینکه ناز او را می‌خرید تا لقمه‌ای به دهان بگذارد و سعید رندانه در میان بیست لقمه‌ی مادر باز هم انتخابی نمی‌کرد چگونه اعصاب شوهرش خراب شد و چه کتک مفصلی از او را به جان خرید

ولی در همان زمان هم سعید بود که مادر را بغل کرد و اشک‌هایش را پاک کرد و ساعت‌ها کنارش نشست و مونس و غمخوارش شد،

زندگی آن‌ها با اتفاقی رنگ و بوی تازه گرفت، آن روز که دوان دوان یکی از همسایه‌ها خبر تصادف همسرش را به شهلا داد، دل در دلش نبود، با تمام ناملایمات و بدخلقی‌های شوهرش او را دوست داشت و شاید وابسته‌اش بود، اما طول و عرض این فکرها زمانی نکشید و همسرش در بیمارستان فوت کرد و شهلا و سعید را در جهان تنها گذاشت و این شروع بدبختی‌ها و در به دری‌های آنان بود،

خانواده‌ی شهلا به او فشار می‌آوردند که ازدواج کند، یک زن جوان و شوهر مرده چگونه می‌خواهد در این شهر بی‌در و پیکر زندگی کند و خانواده‌ی شوهرش هم لقمه‌ی تازه برای او گرفته و می‌خواستند برادر همسر را به خواستگاری او بفرستند تا عروسشان، بیوه‌ی پسر بزرگشان، از خانواده بیرون نرود

همه‌ی این‌ها دست به دست هم داد تا شهلا، شبانه از شهر و زادگاهش بیرون برود و دست پدر ناتنی بر سر پسرش نماند، به شهری دیگری رفت و با هر سختی و تلاشی که شده زندگی خوبی برای خود و پسرش ساخت و این شروع زندگیِ سخت و طاقت‌فرسای او بود.

زندگی در زیر پله‌ای نمور و تاریک با کمترین وسایل رفاهی و کار کردن در کارخانه‌ها برای جستن لقمه‌ای نان شروع شد و به درازایی در زندگی شهلا هر روز به خانه‌ی مردم رفت و با تمام توان کار کرد، نانی به دست آورد و این‌گونه با رشادت‌ها فرزند به دندان گرفته و بزرگ می‌کرد، شهلا زیبا بود و خواستگاران بسیار داشت که با اشارتی می‌توانست زندگیِ مرفهی داشته باشد، حال فرای آن‌ها که شرط ازدواجشان نبودن سعید بود بسیاری هم بودند که حاضر به سرپرستیِ سعید می‌شدند، اما حرف شهلا یکی بود و حاضر نبود فرزندش زیر دست ناپدری بزرگ شود.

با هر سختی که شده سعید را از آب و گل در آورده و از او پسری بالغ، رشید، کاری و مهربان ساخت، حالا دیگر تمام تلاش‌های مادر به فرجام رسیده و پسرش بزرگ شده او قدردان مادر است و هر چه در توان دارد می‌بندد تا مادر در رفاه زندگی کند و شاید بزرگ‌ترین خواسته‌هایش رفاه مادر است و ادای دِین به این سنبل وفاداری و پشتکار

اما دل سعید عاشق شده، چند صباحی است که زنی دل و دین او را برده و تمام فکر و حرف‌های او شده است، هنوز رویش نشده تا درباره‌ی این موضوع با مادر حرف بزند اما بیشتر وقتش را با او، رعنا می‌گذراند

هرگاه و بیگاه در پی راهی می‌گردد تا با او باشد،

رعنا زنی است سی‌وچندساله که از سعید بیش از ده سال بزرگ‌تر است، ظاهری معمول دارد اما اگر کسی به او خیره شود و زمان زیادی صرف کند شاید از نظرش او زیبا به نظر آید،

دختری که یک‌بار ازدواج کرده در روزگارانی پیش‌تر اما خیلی کم و سن سال نبود، تقریباً هم سن و سال همین حالاهای سعید بود که دل به پسری هم‌سن‌وسال خود داد و ثمره‌ی این زندگی دختری زیبا با موهای فر و چشمان درشت مشکی بود، زندگی که هیچ فرجامی نداشت، با آنکه شروعش پر از هیجان و شور بود اما این شور و آتش برخاسته از میان خارها بود، زود مشتعل می‌شد و زود هم خاکستر

هر روز که می‌گذشت، رعنا بیشتر فکر می‌کرد که همسرش او را درک نمی‌کند، همسرش که نه دست به زن داشت و نه جر و بحث می‌کرد و شاید خیلی آرام و زیادی کم حرف بود و رعنایی که عشق و زندگی را در وجود مردهای دیگر می‌دید، وقتی به میهمانی می‌رفت، وقتی شور و حرارت مردی را می‌دید که چگونه در جمع حرف می‌زند و همگان را تحت تأثیر قرار می‌دهد، شور زندگی می‌گرفت و دوست داشت چنین همسری داشته باشد و این فکرها سرانجام او را به عمل رساند و برای

خود کسی را جست که پر شور و حرارت باشد و به قول خودش او را بهتر درک کند و با همین فکر و ایده دخترش را در کنار همسر تنها گذاشت و وارد دنیای نادیده‌ها شد

در ازای آن رابطه‌ی پر شور هم زیاد اصرار و دوامی نبود،

هر از چند گاهی در پی جستن شخص تازه‌ای بر می‌آمد، شاید مردی در لحظه برایش جذاب و بعد از چند روز غیر قابل تحمل می‌شد و در این راه هیچ خط قرمزی برای خویش متصور نبود

اگر زن داشت، اگر بچه داشت، برایش ذره‌ای اهمیت پیدا نمی‌کرد و این دور باطل پیش می‌رفت تا روزی که سعید را دید،

پسری جذاب و سر زنده و بشاش، بند دلش پاره شد و این بار همه چیز و حرارت دنیا را در وجود سعید جست و برای به دست آوردنش دست و پا زد و حال دل و دین او را هم ربوده بود

حال که سعید داشت بند کفش‌هایش را می‌بست، از دور چهره‌ی زنی را دید که هیچ‌گاه زندگی نکرده و همتای او عاشقی نکرده است تا او عاشقی کند،

چقدر چهره‌اش زیبا بود، از تمام دنیا زیباتر، از تمام عشق‌ها گواراتر و از همه‌ی کائنات قابل وصول‌تر،

کفش را کامل بست و پیش رفت و در حالی که شهلا رو در رویش ایستاده بود بوسه‌ای بر دستانش زد و آرام به راهش رهسپار شد.

پابرجا

بی‌حال در حالی که تلوتلو می‌زد در مسیری به پیش بود خودش هم به خاطر نداشت که کجاست و به کجا می‌رود، فقط در حالی که خیلی راحت نمی‌توانست رو پای بند شود به پیش می‌رفت

از وقتی از خوب بیدار شده بود در یک مسیر گنگ پیاده‌روی می‌کرد، کمی به پایین نگاه کرد از این بالا همه چیز کوچک دیده می‌شد، گویی بالای تپه‌ای است، سیل بی‌شماری را دید در وجودش امیدی یافت و در

سراشیبی به سوی پایین تپه رهسپار شد، در حین راه رفتن و پایین آمدن یک‌باره تعادلش را از دست داد و به پایین تپه قل خورد، چرخ می‌زد و جسم نیمه جانش به پایین می‌رفت

توانی در بدن نداشت تا جلوی قل خوردن‌ها را بگیرد به طوری که حتی آن قِل‌های آخر و رسیدن به پایین تپه که شیب بسیار کمی داشت را هم پیچ خورد و به پایین افتاد و بالاخره در جایش ایستاد

در طول مسیر سرش به سنگ کوچکی خورده بود و دردش را به ندرت حس می‌کرد ولی حالا خون جاری شده بر پیشانی‌اش را لمس کرد، طاق‌باز رو به آسمان دراز کشیده بود و در لابه‌لای ابرها به دنبال تصویری آشنا می‌گشت که ناگهان چهره‌ی دختری را میان آسمان دید،

خون از پیشانی‌اش پایین می‌چکید و روی چشمانش می‌ریخت، ناخودآگاه چشمانش را بست، گویی با چشمان بسته بهتر می‌دید، در آن

تاریکی و ظلمت دختر بچه‌ای زیبا را نظاره می‌کرد، با موهایی دم‌اسبی در حالی که می‌دوید موهایش تکان می‌خورد و او محو تکان موهای او در باد شده بود و در این میان سر خویش را این بر و آن بر کرد

این تکان‌ها در جسم نیمه جانش هم نمو داشت و به چشمان دختر خیره شد، قهوه‌ای رنگ بود، چقدر حالت چشمانش را دوست داشت، گویی چهره‌ی دیگری را برایش تداعی می‌کرد،

زنی قد بلند و زیبا با چشمانی کشیده و قهوه‌ای که به طول سالیان دراز او را دیده و با او زندگی‌ها کرده است، یاد دستان پر از نوازشش می‌افتاد که چگونه او را آرام می‌کرد، چگونه به آغوشش می‌کشید و با او پرواز می‌کرد

صدایی او را به خود آورد و چشمانش را باز کرد، گویی در آینه‌ای خود را به نظاره نشسته است،

مردی ژنده‌پوش با لباس‌های پاره، حتی کفش هم به پا نداشت و پاهایش سیاه و چرکین بود، دست‌هایش هم دست کمی از پاها نداشت، صورتش کثیف بود و ریش‌هایش بلند دورزمانی بود که آن‌ها را نتراشیده است،

آن مرد در آینه گفت:

صورتت خونی شده، کجا رفتی

حوصله‌ی حرف زدن نداشت، دستی به پیشانی‌اش کشید و خون را با دستانش پاک کرد، بدون هیچ حرفی بلند شد و باز هم به راهش ادامه داد، از پشت سر صدای مرد در آینه را می‌شنید اما حتی ثانیه‌ای به او فکر نکرد و حرف‌هایش را نشنید و به راهش ادامه داد

در حین راه رفتن‌ها به دستانش نگاه کرد، ناخن‌های بلند که زیرش چرک و کثافت جمع شده و سیاه است، در میان دست خون را دید

نگاهش را به خون دوخت، میانش باز هم چهره‌هایی آشنا یک به یک از برابرش می‌گذشتند،

آن روز را به خاطر آورد که چگونه راه بر برادر بسته و از او پول طلب می‌کرد، چشمان برادرش در برابر بود که هراسان است

دیوانه‌وار بر سرش فریاد می‌زد، خاطرش به آن چاقوی در دست افتاد و خون به زمین پاشید، نفسش بند آمد، صورتش را تکان داد و دوباره به زمین نشست،

احساس گرسنگی می‌کرد، دلش غذا می‌خواست و حالا که تمام وجودش گرسنگی بود در گوشه‌ای از زمین پلاستیکی دید که در بینش مقداری برنج چشم‌نوازی می‌کرد، خودش را به زمین کشید و پیش رفت، پلاستیک را پاره کرد و مقداری از برنج را کف دستش ریخت و خورد، صفت بود، اما از هیچی بهتر است، برنج را می‌جوید

خودش را در خانه‌ای دید که آن زن قد بلند چشم قهوه‌ای از کمی دورتر دیس برنج می‌آورد و سر سفره می‌گذارد، کمی آن‌سوتر سر همان سفره دختر مو بلند آرام غذا می‌خورد، نگاهش را به چشمان زن چشم قهوه‌ای دوخت و نگاه کرد

با چه عشقی منتظر است تا او هم غذا بخورد، در همین میان از رؤیا بیرون و کیسه پلاستیک را زمین انداخت با توان کم بلند شد و دوید، دوست داشت، آن‌قدر نیرو داشته باشد تا بتواند با سرعت بیشتری بدود، اما جسم نیمه‌جانش توان چندانی در تن نداشت

رعشه به جانش افتاده بود، کمی دورتر چهره‌ی آشنا ایستاده بود، خود را به سمتش رساند و فریاد زد، ذره‌ای می‌خواهم، دارم جان می‌کنم، مرد بی‌توجه به او دور شد و او خودش را به پاهایش می‌انداخت و التماس می‌کرد و مرد بی‌اعتنا باز هم به مسیر خود ادامه داد

در سیمای آن مرد نگاه کرد، مردی آراسته بود، چه عزت و احترامی داشت و همه بر او سلام می‌کردند، در برابرش کرنش کرده و در آینه خود را دید، لباس‌ها نبود، لباس‌های ژنده و پاره به تنش نقش بسته بود،

دستانش را بالاتر آورد و خون خشک شده بر کف دستش را دوباره دید،

فریاد زد و برخاست به سرعت به پیش رفت، خودش را میان کارتون‌هایی بر زمین انداخت و آرام بر تخت نرمش سر فرو گذاشت، کمی آن‌سوتر همان زن به چشمانش چشم دوخته بود، خود را به او نزدیک کرد و بوسه بارانش کرد و یک‌باره زن به بلوکی سیمانی از لب جوی خیابان‌ها بدل شد

به سوی خیابان دوید ماشین‌ها یک به یک در حال عبور بودند، دیوانه شده بود، حرکت تند آن‌ها چراغ‌های روشن و هوای نیمه‌تاریک را دنبال کرد و تمام لحظه‌ها وجودش را فریاد فرا گرفت

خودت را به خیابان پرت کن،

اما باز هم کمی آن‌سوتر در پایین تپه‌ها دختری با موهای دم‌اسبی نگاهش می‌کرد، دخترک لب گشود و فریاد زد:

پدر بیا تا بازی کنیم،

خودش را از بالای تپه پرت کرد، به پایین تپه رسید، در حالی که تنش به شدت درد می‌کرد، دست بر زمین گذاشت و روی علفزارهای کوتاه نشست تا دخترک را ببیند، ولی دختری در کار نبود

هیچ به خاطر نیاورد، از دورترها، از دختر موبلند، از زن چشمم قهوه‌ای، برادر و پدر و مادر، هیچ به خاطر نمی‌آورد،

لیکن مردی کماکان در برابرش ایستاده بود و مدام نامش را می‌خواند،

همان کیف چرمی در دستش بود، دست بر زانو گذاشت و از جایش برخاست، به آرامی پیش می‌رفت، هر چه نزدیک می‌شد او دورتر می‌شد، زیر لب چند بار زمزمه کرد، کمک

کسی صدایش را نمی‌شنید، رهگذران می گذشتند و کم‌کم صدایش را بالا برد فریاد زد:

کمک

باز هم کسی اعتنایی نکرد، صدایش شنیده نمی‌شد،

آرام به زمین نشست، سیل بی‌شماری از کنارش در حال عبور بودند و حتی ثانیه‌ای به جنازه‌ی او هم نگاهی نمی‌انداختند، همه در برابر چشمانش به او نگاه می کردند

دختر مو بلند، زن قد بلند چشم قهوه‌ای، برادری که گرده‌اش خونی بود، همان مرد کت و شلوار پوش همه دوره‌اش کرده بودند به او می‌گفتند که برخیز

نگاهش به فاصله‌ی یک پلک زدن، جهان دیگری را نشان داد، خاموشیِ مطلق، حتی یک رهگذر هم نبود،

اطرافش پر از پوچی بود، صد بار، هزاربار، زیر لب زمزمه کرد:

کمکم کنید، خسته شده‌ام

لیک هیچ در اطرافش نبود، گویی در این پوچیِ مطلق گیر کرده است، باز هم فریاد زد، باز خون می‌آمد

آن را پاک کرد، توانش باقی نبود در گوشه‌ای به دیوار تکیه کرد، در حالی که آرام زیر لب ذکر می‌گفت، از دورترها مردی را دید

مردی با لباس سبز، نمی‌توانست او را بشناسد، آیا همان مرد کت‌شلواری بود که به سویش می‌آمد و او بلند فریاد کمک سر می‌داد

چشمانش را بست، اما باز هم روی پای خویش ایستاد و خویشتن را بر جای نگاه داشت که می‌دانست پابرجا است.

سوختن پاکی

دخترکی با دوستانش در حال بازی بود، در میان آن دشت گرم به دنبال هم می‌دویدند، هوای گرمی بود، تمام وجودشان را عرق گرفته بود، اما از بازی خسته نمی‌شدند، مدام از این سو به آن سو دنبال هم بودند و وقتی یکی می‌توانست دستش را به دیگری بزند خوشحال و سرمست می‌شد و دخترک هم در همین دنبال کردن‌ها شاد و سرمست بود.

کمی دورتر میان کلبه‌ای که مادر و پدرش ساکن بودند، مادر مضطرب و نگران به پدر چشم دوخته بود و پدر خیلی هم نگران به نظر نمی‌رسید، مادر آرام نزدیک شد، گفت:

واقعاً می‌خواهی که این کار را بکنی

و قبل از اینکه مرد حرفی بزند، در خانه به صدا در آمد و هر دو شوکه شدند، مرد از برابر زنش گذشت و درب را باز کرد

پیرزنی پشت در ایستاده بود، مرد با اشارتی او را به داخل راهنمایی کرد و مادر خشک بر جایش ایستاده و به چهره‌ی پیرزن زل زده، در افکارش غرق بود، حتی صدای پیرزن که سلام گفت را هم نشنید، انگار خاطره‌ای را در ذهن مرور می‌کرد

چهره‌ی وحشت‌زده‌ای داشت، رنگ از رخسارش پریده بود و توان گفتن حرفی را نداشت،

مرد پیرزن را به اتاق برد، پیرزن با ورود به اتاق گوشه‌ای روی زمین نشست و خورجینش را باز کرد،

در همین حال بود که مرد گفت:

اگر چیزی لازم دارید بگویید تا فراهم آورم

و پیرزن زیر لب آرام گفت:

فعلاً چیزی نمی‌خواهم، فقط زودتر دخترتان را بیاورید، قول داده‌ام باید به جاهای دیگر هم بروم

و مردی که با اشارت سر به نشانه‌ی تأیید از اتاق بیرون رفت، پیش همسرش بود و آرام به او گفت:

برو و بیاورش

زن با چهره‌ای سرد با لکنت زبان، رو به همسرش گفت:

واقعاً می‌خواهی این کار را بکنی؟

مرد با صدایی که بوی تحکم می‌داد بلند گفت:

برو و زودتر او را بیاور، پیرزن منتظر است

مادر آرام سرش را به زیر انداخت و از درب کلبه بیرون رفت، جای بازیِ دخترش را خوب می‌شناخت، خیلی دور نبود، پیش می‌رفت و در فکرش چندباری خاطرات دوردست‌ها را به یاد می‌آورد، در دلش غوغایی به پا بود، ضربان قلبش به تندی می‌زد، نمی‌دانست چه کار می‌کند و چه کار باید بکند، اما این کلنجار طولی نکشید و به دشت رسید رو به دخترک او را صدا زد

دخترک با دیدن مادر خوشحال به سوی او دوید و از دوستان در همان بین خداحافظی کرد

دست در دست مادر گذاشت و گفت:

مادر چرا این‌قدر، دستانت سرد شده؟

مادر چند بار در دلش مصمم شد تا همه چیز را به او بگوید اما قدرت گفتن نداشت، آرام دست دختر را به دنبال خود کشید و حرفی نزد، دخترک مدام حرف می‌زد، از بازی‌های کودکانه‌اش می‌گفت و مادری که در دنیای دیگری سیر می‌کرد و اصلاً حرف‌های او را نمی‌شنید

دالان مرگ به پایان رسید، آن دو به کلبه رسیده بودند، چهره‌ی بی‌احساس پدر پشت درب و مادری که دست فرزندش را رها کرد

او سرمست بعد از سلام کوتاهی با پدر در خانه راه رفت و بازیگوشی می‌کرد، در همین حین صدای پیرزن بلند شد که زودتر بیاورید، پدر با اشارتی به زنش فهماند که دختر را به اتاق ببرد و مادر از این کار امتناع می‌کرد و پدر با تحکم بیشتری و فریاد به مادر گفت:

باید این کار را همین الآن بکنی

اما این تشر هم سودی نداشت و همسرش به اتاق رفت و سرش را زیر بالشتی فرو برد و های های گریه کرد

پدر خود به سمت دخترش رفت، دست او را گرفت و گفت:

امروز تو بالغ می‌شوی و این راه را باید که طی کنی، از تو می‌خواهم قوی باشی

دختر چیزی از حرف‌های پدر نمی‌فهمید لیکن کمی ترسیده بود، اما وقتی به اتاق وارد شدند، چهره‌ی پیرزن را دید که ملحفه‌ای سفید به زمین انداخته و وسایلی مثل نخ و سوزن در کنارش است

احساس ترس تمام وجودش را گرفت، پیرزن بینیِ بزرگی داشت و چهره‌اش را ترسناک‌تر کرده بود، دختر طاقت نیاورد و گریه کرد و فریاد می‌زد و مادر را بلند صدا می‌کرد و مادری که در اتاقی چند متر

آن‌سوتر به پهنای صورت اشک می‌ریخت سر به زیر بالشتی فرو برده بود

پدر دختر را به زمین خواباند، دخترک تقلا می کرد، اشک می‌ریخت، اما پدر اعتنایی به او نداشت و در برابر پیرزن او را به زمین زده بود، پیرزن دستانش را به جان نحیف دختر بچه نزدیک کرد،

دختر تمام وجودش ترس بود، تکان‌هایی می‌خورد، خودش را از این سو به آن‌سو می کشید و ناله می کرد، اما قدرت پدر از او بیشتر بود، دخترک فریاد می‌زد، ناگهان تکه پارچه‌ای میان دهانش گذاشتند و دستان پیرزن که بر لبانش لمس شد، چشمانی که از حدقه بیرون زده بود

پیرزن لباسش را از تنش بیرون می‌آورد و دخترک فریاد می‌زد اما صدایی بیرون نمی‌آمد، به چشمان پدر نگاه می کرد، ملتمسانه و بدون صدا ضجه زد و گریه کرد اما او گوشش بدهکار نبود و نگاهی هم به او

نینداخت که کلامی والاتر کمی پیش‌ترها همه چیز را گفته بود و او همه چیز را شنیده امروز گوشی برای شنیدن ندارد

دست پیرزن را به تنش لمس کرد که این بار دیگر نه از روی لباس که بر جانش آمده و سوزنی بر دست آن را نخ می‌کند و بیشتر به او نزدیک می‌شود،

آتش را بر جانش حس می‌کرد، سوخت و آتش گرفت، گریه کرد و هوار زد و خونش به زمین ریخت، مادر آن‌سوتر دست بر بدنش می‌زد و اشک می‌ریخت و تن خویش و تن رنجور دخترش را لمس می‌کرد

روزها را دوره می‌کرد، از هشت‌سالگی تا به امروز در برابرش بود، آن روز شوم و حال باز هم جلادی به دست عصمت می‌دوزد و پدری و پدرها و آسمان و خدا، هزاران سال عفت نگاه می‌دارند و جان می‌دوزند

که پاکی برایشان زشتی و این اشک‌ها هم آتش ظلم آنان را خاموش نمی‌کند

هر چه دخترک اشک ریخت این آتش شعله‌ورتر شد و جان بسیاری بر آن سوخت.

که عصمت و پاکی به کلام دورترها به دوختن گره خورد و وا مصیبتا که می‌دوزند از برای پاکی می‌درند از برای راندن می‌غرند از برای آبرو و می‌کشند از برای حق و حقانیت

همه چیز به اشکان چشم دخترک سوخت و خاکستر شد که جهان هیچ به خود نداشت و نداشته باشد تا آخرین روز دنیا

سراپا

پشت پنجره آرام بر جایش خشک مانده بود، خیلی وقت بود که حوصله‌ی حرف زدن با کسی را نداشت، دلش از همه چیز این دنیا گرفته بود، مادرش درب اتاق را باز کرد، داخل آمد تا ظرف غذایش را کنار تختش بگذارد اما او پرخاشگرانه گفت:

که اتاق را ترک کند

مدتی بود که با مادرش هم قهر کرده بود، حتی حوصله‌ی صحبت کردن با او را هم نداشت، آخرین بار دعوای بدی با هم داشتند، خوب به خاطرش می‌آمد که چگونه مدام به مادر می‌گفت:

چرا مرا به دنیا آورده‌ای؟

چرا پای مرا به این جهان گشودی؟

و مادر مستأصل بدون هیچ جوابی از کنارش گذشته بود و بعد هم خودش با او قهر کرد و دیگر با او سخنی نگفت

پشت پنجره میخ مانده بود و به حرکت و راه رفتن آدمیان نگاه می‌کرد و اینکه چه قدر راحت در خیابان گام برمی‌دارند و حتی لحظه‌ای به این نعمتی که در اختیار دارند فکر هم نمی‌کنند

دلش می‌خواست باز هم یاد حرف‌های مادر بیفتد، از حکمت‌های خدا بشنود و این قصه را مرور کند، اما چندی بود که حوصله‌ی شنیدن این

حرف‌ها را هم نداشت، خودش هم نمی‌دانست می‌خواهد این داستان‌ها را بشنود و یا اصلاً دوست ندارد

همه چیز در ذهنش پر از تناقض و چراهای بسیار شده بود، خودش هم دقیق نمی‌فهمید که چه می‌خواهد، فقط می‌دانست که خسته است، دلش شکسته است، طاقت حرف زدن و چیزی شنیدن را ندارد

باز هم از پنجره به بیرون نگاه می‌کند، یاد گذشته و کودکی‌اش می‌افتد، به یاد آن سال‌های دور و همین پنجره و گذران زندگی از پشت چنین پنجره‌ای را در ذهن مرور می‌کرد

دیدن بازی‌های کودکانه هم‌سن‌وسالانش و به درازای تمام عمر محروم ماندن از این لذات، از مادر و پدر کینه‌ای به دل نداشت، آن‌ها تمام تلاش را برای شادیِ او می‌کردند، پدر ساعت‌ها کنارش می‌ماند و هر خواسته‌ی او را اجابت می‌کرد،

برایش اسب می‌شد تا او به پشتش بنشیند و مادر برایش کتاب‌های قصه می‌خواند و او را به دنیاهای اسرارآمیز می‌برد، اما هیچ‌کس نتوانست این کمبود را برایش پر کند، هیچ چیز نتوانسته بود این نقصان را بر ذهنش بپوشاند و جانش همیشه با این درد درگیر بود

خاطرش می‌آمد که هر روز در میان تمام فکرها همیشه پدر و مادر را با آن همه مهربانی مقصر می‌دانست و می‌گفت، چرا باعث آمدن من به این جهان شدید، با آنکه می‌دانست آن‌ها از نقصش قبل از به دنیا آمدن مطلع نبودند اما باز هم آن‌ها را مقصر می‌پنداشت و حتی لحظه‌ای از ملامت آنان دست نمی‌کشید لیکن این را هیچ بار به زبان نیاورده بود به جز همان چند روز پیش که بی‌پروا به مادر گفت و شاید فکر می‌کرد به سیم آخر زده و دیگر هیچ برایش باقی نمانده و چیزی برای از دست دادن ندارد

با همان صندلی همیشگی، از اتاق بیرون آمد، مثل همیشه مادرش مضطرب و نگران نزدیکش آمد و گفت:

کجا می‌روی، من هم همراهت می‌آیم

اما با صدای پرخاشگرانه‌ای فریاد زد:

که می‌روم تا بمیرم

مادر در حالی که گریه می‌کرد به او گفت:

تو را به خدا چنین نگو

و او حرفش را برید و گفت:

می‌خواهم بروم، می‌خواهم راه بروم، می‌فهمی، می‌خواهم پیاده‌روی کنم

از خانه خارج شد، با سرعت بیشتری به پیش بود و مادر که پشت درب خانه ایستاده و رفتنش را نظاره کرد، خودش را به سرعت به نزدیک تپه‌ای رساند و تصمیم گرفت که بالا برود،

برایش خیلی سخت بود اما تصمیمش را گرفته و کسی قدرت این را نداشت تا او را منصرف کند،

خودش را در برابر تپه به زمین انداخت و با دست و تمام قدرتی که داشت به پیش رفت، با دست، خویشتن را به سوی سنگلاخ‌ها می‌کشید و بالا می‌رفت،

تمام قدرت این سالیان را گویی در دستانش جمع کرده و خودش را به پیش می‌کشاند، دستانش زخمی شدند، خون می‌آمد اما این دردها لحظه‌ای او را فرو نمی‌نشاند، با تمام تلاش باز هم بالا و بالاتر می‌رفت

در تمام عمر خودش را هیچ‌گاه تا این حد مصمم ندیده بود، وجودش سراسر نیرو نیرویش به دستانش آمده بود

با هر تلاش خود را به بالای تپه رساند و سرآخر به قله‌ی کوتاه رساند

نگاهش را به آسمان دوخت و آرام زیر لب چند بار نام خدا را برد و فریاد زد:

بارالها، خداوند بزرگ زمین و آسمان‌ها، ای قدرتمند، ای که همه چیز دنیا به فرمان تو است، خسته‌ام

به طول تمام سال‌های زندگی‌ام خسته‌ام

خسته‌ام از تحقیر شدن‌هایم، خسته‌ام از آرزوهایم و از نرسیدن‌هایم

تو صاحب و بزرگی، تو قدرت همه چیز را داری،

خداوندا همه چیز این جهان به حکمت تو است،

شاید بودن من هم حکمت تو باشد لیکن، از حکمتت خسته‌ام،

من توان درک این حکمت را ندارم،

بارالها من تنها پاهایم را می‌خواهم، همان پایی که از بدو دنیا آمدن بر من دریغ کردی،

بچگی‌ام سوخت، جوانی‌ام خاکستر شد، این‌ها ارزانی خودت، فقط پاهایم را می‌خواهم،

می‌خواهم راه بروم

اشک می‌ریخت و فریاد می‌زد، آن قدر گفت تا خوابش برد

سرزمینی در برابرش بود، سیلی از جانداران را می‌دید، انسان و حیوان و گیاه همه زندگی می‌کردند و پیش می‌رفتند، لیک او می‌دید و زشتی‌ها

را می‌جست بر این زشتی‌ها و طریقت فکر می‌کرد و به راه‌های بزرگ و کوچک می‌رسید، می‌فهمید آنچه آنان نمی‌فهمند و شاید نمی‌بینند،

خودش را دید که از آن‌ها کمی پیش‌تر است، جلوتر راه می‌رود و جماعت بی‌شماری به دنبالش آمده از طریقتش بهره می‌جویند، به ذهنش هزاری جرقه رسید، فکر کرد و دانست،

قلم به دست گرفت، نوشت، نقاشی کشید و یا شعر گفت هر چه که بود قلم در دستانش بود و حالا پیشاپیش و سرآغاز ایستاده بود و راه می‌رفت، پای نداشت لیکن پای دیگران شده بود

خدا هم بود و شاید هم نبود، چه از بود و نبودش سود که او بود و پیش می‌رفت، این بار پای داشت، پایی قدرتمند و بزرگ اما نه بر تن خویش که به هزاری دیگر پا شده و در پیش بود.

جلاد روح

به طول و درازای خیابان، آرام راه می‌رفت، بی‌هیچ مقصدی فقط در پیش بود، سرش را به پایین انداخته و حتی ثانیه‌ای به بالا نگاه نمی‌کرد، خودش هم از پیش انتخاب کرده بود که در خیابانی خلوت راه برود، اصلاً تحمل رویارویی با انسان‌ها و دیدن آن‌ها را نداشت و حالا در این پیاده‌روی خلوت کماکان به پیش بود و حرکت باران به رویش آغاز و این شروع باریدن قلب بود.

او میان باران راه رفتن را دوست می‌داشت، همان طور که قطرات باران به صورتش می‌بارید او هم در میان باران اشک می‌ریخت و قطرات باران را با اشک‌هایش به زمین می‌رساند

مردی از کنارش با سرعت رد شد، تمام وجودش را ترس فرا گرفت، خودش را به گوشه‌ای از پیاده‌رو جمع کرد و مچاله شده همان گوشه ایستاد، با دور شدن مرد باز هم به پیش رفت و در دل هزار بار فکرهای ریز و درشتی کرد،

با هرکدام از این اتفاقات به اقیانوس فکرهایش غرق می‌شد و باز خودش را به تکه چوبی از فکرها بیرون می‌آورد و این هوای ناملایم بهاری لحظه‌ای قرار نداشت، حالا باران بند آمده بود و این قطع و وصل شدن‌ها برایش عادی بود،

یاد کودکی می‌افتاد، یاد مادرش، یاد پدر و بازی‌های بچه‌گانه، چه‌قدر دلش برای مادر تنگ شده بود، خیلی سال بود که او را ندیده و هیچ در این دنیا نبودن او را جبران نخواهد کرد،

دلش آغوش مادر را می‌خواست تا ساعت‌ها گریه کند،

در همین حال دو پسر از کنارش گذشتند، یکی از آن‌ها چیزی به او گفت، جمله‌اش را کامل نشنید، لرزه‌ای به تنش افتاده بود و نمی‌دانست چه کند و دیگری با صدایی بلندتر چیزی گفت و این بار او حرفش را شنید

دیگر طاقت نیاورد و به سرعت دوید و از آنجا دور شد، قلبش تند تند می‌زد، اضطراب تمام وجودش را گرفته بود، بعد از طی مسافتی خودش را به روی نیمکتی رساند و بر روی آن نشست، به ساعت مچی‌اش نگاه کرد، هنوز هم زمانی مانده بود و نمی‌توانست به این زودی‌ها بازگردد

باران باز باریدن گرفت، دلش با باران گویی آرام‌تر می‌شد و این آب از آسمان به قلب سوخته‌اش می‌ریخت، باز هم کابوس‌های بیداری باز هم همان صورتک‌ها، همان فریادها

به جسمش نگاه کرد، خونی نیامده بود اما دستانش خونی بود، وحشت‌زده از روی نیمکت برخاست و پیش رفت، حالا به اشتباه خودش را به خیابانی پرتردد از جمع آدمیان رسانده بود، مردم با سرعت از کنارش می‌گذشتند، او میانشان اسیر شده بود،

مردها با صورتک‌هایی از کنارش می‌گذشتند، تن یکی‌شان به او خورد،

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند، بر روی زمین نشسته بود و با صدایی بلند جیغ می‌زد و جماعتی که دوره‌اش کردند،

زنی نزدیکش شد و دست بر پشتش گذاشت و او سراسیمه دستش را کنار زد، از جای برخاست و باز به سرعت دوید، پیش می‌رفت خودش را از آن شلوغی‌ها نجات داد و به کوچه‌ی خلوتی رساند

در کنار تیر چراغ برقی نشست و نفس‌های عمیقی کشید، مردی از دور به او نزدیک می‌شد، در دستانش کیک و شیر به همراه داشت، وای که چه قدر از طعم این شیر و کیک بیزار بود

با آنکه از کودکی تا همین چند سال پیش عاشق خوردن کیک و شیر بود اما سالیانی بود که دیگر لب به این خوردنی نمی‌زد، حتی خاطره‌اش رعشه بر جانش می‌انداخت

از زمین بلند شد، با سرعت راه می‌رفت، در تعقیبش همان مرد بود و در دستش دیگر چیزی نبود، با سرعت خودش را به او نزدیک می‌کرد، به انتهای کوچه رسید، کوچه بن‌بست بود، راهی برای گریختن نداشت

چند بار فریاد زد اما کسی صدایش را نشنید و مرد به او نزدیک و نزدیک‌تر شد، چشمانش را بست به زمین نشست، اشک می‌ریخت اما بعد از گذشت چندی چیزی بر بدنش احساس نکرد

چشم‌ها را باز کرد، کسی نبود، سراسیمه برخاست و از آنجا دور شد، به سرعت می‌دوید، پیش می‌رفت، راه خانه را پیش گرفته بود و خودش را به پشت دروازه‌های خانه رساند، از پایین و کمی دورتر به خانه نگاه می‌کرد،

اتاقش در برابر چشمانش بود، به پنجره‌ی اتاق چشم دوخت، میانش دختری را دید، صدای ناله‌ها و جیغ‌هایش را می‌شنید، پنجره ناگهان غرق در خون شد، چشمانش را بست دیگر به پنجره نگاه نکرد بر جایش نشسته بود،

مدام بر اندامش بر بدنش دستی را لمس می‌کرد، سراسیمه دستش را به تنش می‌کشید، دست و پا می‌زد، در حالی که روی زمین افتاده بود، سر و صدا می‌کرد و فریاد می‌کشید که با صدای کسی از دوردست‌ها به خود آمد

پیرزنی با او صحبت می‌کرد، او هیچ از حرف‌هایش نمی‌شنید، خودش را جمع و جور کرد و از جای برخاست، هراسان به سمت در دوید، کلید را چرخاند، خانه تاریک بود، با دیدن تاریکی خیالش آرام شد،

به سرعت خود را به درب اتاق خویش رساند و وارد شد، درب را بست و از پشت قفل کرد و پشت درب نشست، دیدن این اتاق برایش از همه جای دنیا سخت‌تر بود

حال که مجبور بود در این اتاق بماند مدام چشمانش را می‌بست، اما چه تفاوت می‌کرد، همیشه همان صحنه‌ها در برابر چشمانش بود، همان حمله‌های مرد، همان دست‌ها، همان تن خونین،

اشک می‌ریخت، مدام به این سو و آن سو نگاه می‌کرد، به گلدان مانده بر گوشه‌ی تخت آرزو می‌کرد، ای‌کاش آن روز در کنارش بود، می‌توانست آنچه نتوانسته بود را عملی سازد

نگاهش را به بدن خود دوخت، خونش از بدنش جاری بود، برخاست تا به حمام برود اما جرأت این کار را هم نداشت، ناگهان صدای چرخانده شدن کلید او را به خود آورد

سراسیمه و دیوانه‌وار خودش را به درب چسباند و وزن و سنگینی جسمش را بر روی درب انداخت، صدای پا را دنبال می‌کرد، وقتی

صدای پا را نزدیک درب احساس کرد، سراسیمه برخاست و تخت را به سمت درب هل داد و خودش هم روی تخت به درب تکیه داد

صدای پا نمی‌آمد، آن صدا را نمی‌شنید اما وجودش را حس می‌کرد و دست‌هایش را بر بدنش می‌گذاشت

اشک‌ها و فریادها، باز هم دیوانه‌وار جیغ زد و صدایی بیرون نیامد، باز هم گوش تیز کرد و چیزی نشنید، سرآخر تخت را کنار زد، ترسان از اتاق خارج شد، چند بار می‌خواست پیش برود اما با صدای کوچکی وجودش پر از ترس می‌شد

این کار را چند بار ادامه داد تا بیرون رفت در پیش بود، به جای‌جای خانه نگاه انداخت، می‌ترسید که جسمی به سرش بخورد یا دستی به تنش، همه‌ی اطرافش را زیر نظر می‌گرفت و آرام‌آرام به جلو رفت، کمی دورتر بر زمین جنازه‌ای دید

مردی با موهایی سپید که بر زمین افتاده بود نمی‌توانست به او نگاه کند، در حالی که صورتش را به کناری چرخانده بود از گوشه‌ی چشم به او نگاه کرد و نزدیک شد، صورت با کابوس‌هایش یکسان بود، همان مرد میان کابوس‌هایش

حال به زمین افتاده بود، تکانی نمی‌خورد، نزدیک شد، با پا چند ضربه به او زد، دید که تکان نمی‌خورد، دیوانه شده بود، به زمین نشست و ضربه به بدن بی‌جان او زد، مدام می‌زد و فریاد می‌کشید،

حرف‌هایش را نمی‌فهمید اما چشمانش حرف می‌زد، جنازه‌ی مرد بر زمین افتاده بود و دخترک در کنار جنازه نشسته بود

هیچ حرفی نمی‌زد، فقط به او نگاه می‌کرد که حال چه بی‌حرکت بر زمین است، آرام چند بار نام پدر را به زبان آورد در حالی که اشک می‌ریخت خاطره‌ی آن روز را به یاد آورد و اشک‌هایش فریاد زدند

پدرت، جلاد وجودت مرده است، دیگر او مرده، جسمت را کشت، جانت را ستاند، اما حال او مرده است تو هنوز زنده‌ای

و دختر که آرام و بی‌روح به گوشه‌ای زل زده بود گویی به هیچ نگاه نمی‌کرد و حرفی برای گفتن نداشت

مرد چشمانش بسته بود و دختر چشمانش باز در چشم به هم زدنی مرد زنده و دختر مرده بود، دختر نمی‌دانست که کدام باید به قبرستان دفن شوند جنازه‌ی دردمند او یا مرد بر زمین افتاده

پریسا

خوب یادم می‌آید هوا سرد بود و باران می‌بارید، با همسرم راه می‌رفتیم و باید به سر کار می‌رسیدیم، او هم مثال تمام عمر در کنارم بود و در این روز بارانی و سرد که مشتری زیادی به مغازه نمی‌آمد و باید بیشتر زمان را در فراغت به سر می‌بردم باز هم در کنارم بود

از کنار هم بودن و هم‌صحبتی با هم لذت می‌بردیم و از این رو در آن روز سرد و هوای بارانی پیش رفتیم و خودمان را به مغازه رساندیم،

وقتی وارد مغازه شدیم همه چیز معمولی بود و من طبق معمول در حال سر و سامان دادن به مغازه بودم

در بین مرتب کردن بود که ناگهان صدای همسرم و جیغ ممتدش مرا به خود آورد که گربه‌ای در مغازه است

همین که خواستم به او نزدیک شوم، به سرعت از درب مغازه بیرون رفت و وحشت‌زده زیر باران دور شد، سریع خودم را به بیرون مغازه رساندم، دیدم گربه‌ای سپید با خال‌های قهوه‌ای روشن بیرون مغازه است، خیلی کوچک به نظر می‌رسید، نمی‌دانم دقیقا چند روزه بود شاید هم از یک ماه بیشتر سن داشت اما هر چه که بود خیلی کوچک بود

زیر باران راهش را تعقیب کردم، خیلی دور نشد، چند مغازه‌ای جلو رفت و وقتی با تعداد زیادی از انسان‌ها روبرو شد که بر درب مغازه‌ای ایستاده بودند ترسید و برگشت، من هم که بیرون درب مغازه‌ی خودم به

فاصله‌ی چند متری ایستاده بودم حرکت بازگشتنش را دنبال کردم و در دل صدها بار می‌گفتم ای کاش پیش خودم بیاید و نمی‌دانم در همان چند ثانیه‌ای چه قدر این آرزو را در دلم دوره کردم که سرآخر خودش را به درب مغازه رساند و داخل شد و در کمال ناباوری رفت و مستقیم درون ویترین نشست

خیلی احساس خوبی بود، سریع داخل شدم و درب مغازه را بستم و وسیله‌ی گرمایشی را روشن کردم تا مغازه قدری گرم شود،

بچه‌گربه‌ی زیبا در ویترین مغازه جا خوش کرده بود و من آرام نزدیکش می‌شدم و به او نگاه می‌کردم، بعد هم نزدیک همسرم نشستم و با او درباره‌ی بچه گربه صحبت کردم و این اتفاق به یک‌باره زندگی‌مان را تغییر داد

او خیلی از حیوانات خوشش نمی‌آمد، حق هم داشت تا به حال هیچ حیوانی را از نزدیک ندیده بود و از آن‌ها به شدت می‌ترسید و حالا گربه‌ای در چهاردیواری که ما قرار داشتیم بود، اما دل مهربانی داشت، مثل تمام روزهایی که دیده بودمش مطمئن بودم به سرعت عاشق او خواهد شد

با هم حرف زدیم و گفتیم باید برایش غذایی دست و پا کنیم، از این رو شیر خریدیم و در ظرفی میان ویترین گذاشتیم، اصلاً از خود واکنشی نشان نمی‌داد و حرکتی نمی‌کرد، جماعتی از آدمیان از جلوی مغازه می‌گذشتند و با حیرت آن بچه گربه را نگاه می‌کردند و هر کدام نظری داشتند

یکی می‌گفت، او گربه‌ی واقعی نیست، یکی می‌گفت گربه در ویترین برای جلب توجه است و بعضی که دقیقه‌ای را صرف قربان و صدقه

رفتن بچه گربه می‌کردند، بچه‌هایی که خودشان را به شیشه می‌چسباندند تا شاید بتوانند از پشت شیشه او را لمس کنند و پریسایی که بی‌توجه به آن‌ها پشت به آدمیان در دل آن ویترین نشست و چرت زد و آرام به خواب فرو رفت

این اسمی بود که بعدها روی او گذاشتیم و همیشه او را پریسا خطاب کردیم، آن روز به پایان رسید و سرآخر او را به خانه آوردیم،

تمام وجودم عشق به او بود و همسرم تا حد زیادی از او و در کنار ما بودنش می‌ترسید، خاطرم هست که بعدها می‌گفت، فردایی که من به سر کار رفته بودم و او با بچه گربه‌ی دوست داشتنی در خانه مانده بود، چندباری خواسته تا او را بیرون ببرد و در خیابان رها کند، اما آن چشم‌های زیبا، نگاه‌های دنباله‌دار و بازگشت و دنبال آمدن‌ها باعث شد که او هرگز چنین کاری نکند

زندگیِ ما در آن زمستان سرد به واسطه‌ی وجود این جاندار زیبا گرم و سوزان بود، هر روز برای دیدن او و در آغوش گرفتن و ناز کردنش لحظه‌شماری می‌کردم، از سر کار تا خانه با چه سرعتی خودم را می‌رساندم تا او را در آغوش بگیرم تا چه حد از داشتنش خوشحال بودم و این احساس کم کم میان پریسا و همسرم هم شکل گرفت

در واقع میان هر سه ما، چون ابتدا او با من هم خیلی غریبی می‌کرد، نزدیکم نمی‌شد و نمی‌گذاشت در آغوشش بگیرم ولی با گذر زمان بیشتر به ما اعتماد کرد و با من اخت شد و همچنین با همسرم و رابطه‌ای پر از عشق میان هر سه شکل گرفت

به طوری که بارها از خود می‌پرسیدم، همسرم او را بیشتر دوست دارد یا من، او این‌قدر عاشقش شده که همه‌ی روز را بخواهد با او سپری کند، برای لحظه‌ای بیرون رفتن دلش می‌ترکید و غمگین می‌شد، وقتی به

خانه می‌آمدیم و زیبایمان را پشت در می‌دیدیم که چگونه پشت درب منتظرمان است قلبمان تند می‌زد و او را به آغوش می‌کشیدیم

ساعت‌ها را با عشق در کنار او می‌گذراندیم، با هم غذا می‌خوردیم و می‌خوابیدیم، خوابیدنش که دیگر دنیایی بود، وقتی کنارم می‌خوابید، وقتی او را به آغوش می‌کشیدم و آرام در پناهم می‌لمید تمام احساسات ناب جهان را تجربه می‌کردم،

حتی دیگر کسی قدرت نداشت او را لحظه‌ای از همسرم جدا کند، صبح‌ها را به عشق او از خواب بیدار می‌شد و صبحانه‌اش که شیر بود را برایش تهیه می‌کرد، برای ناهار و شامش همیشه به فکر بود و بیشتر از هر مادری مسئولیت این بچه گربه‌ی زیبا را به عهده گرفته بود، جای خوابش را مرتب می‌کرد، مواظب بود که لطمه‌ای نبیند، همیشه سلامتی‌اش را کنترل می‌کرد و نفسش به نفس او بند شده بود

خوب خاطرم می‌آید، آن روزی که همسرم دیگر لب به گوشت حیوانات نزد و دلیلش را در وجود پر از مهر پریسا می‌دانست که چگونه می‌توان از گوشت حیواناتی خورد که همتای همین بچه و جان ما مهربان و با عشق باشند

چگونه می‌توان حیوانی را کشت که تا این حد زنده و جاندار است، جان دارد و جانش سراسر عشق و محبت است و عاشقانه زندگی را دوست دارد،

زمستان سرد به پایان رسید، دیگر هوا سر نبود و کم‌کم گرما به پیش می‌آمد، دیگر از باران خبری نبود و ما هر روز بچه‌ی بزرگ‌شده‌مان را می‌دیدیم که ساعت‌ها پشت پنجره می‌نشست و به بیرون نگاه می‌کرد، بازیِ دیگر گربه‌ها، پرندگان و جست‌وخیزهایشان را زیر نظر می‌گرفت، گهگاه فریاد می‌زد و صدا می‌کرد

آری با ما صحبت می‌کرد و دلش دنیا می‌خواست، تمام وجودش آزادی را فریاد می‌زد و دنیایی دیگری فرای این زندگی را می‌خواست،

آن شب را خوب به خاطر دارم که دیگر تحمل ماندن نداشت و ما دست در دست با او وداع کردیم، به آغوشش گرفتیم و نوازشش کردیم و به یاد تمام روزهای خوبمان بوسه‌بارانش کردیم و سرآخر پای بر زمین خاکی گذاشت

به ما نگاه کرد و پیش رفت، میان آسمان و آزادی پرواز کرد رفت و به قلب آزادی شتافت و پس از آن در دنیایی که دوست داشت زندگی کرد،

ما در این فرصت در کنارش زندگی کردیم، فهمیدیم، آموختیم و شناختیم که این جاندار زیبا و مهربان چه درس‌های بزرگ و شیرینی با بودنش به ما داد، او درس عشق دوست داشتن و آزادی به ما داد و ما به

پرواز او در آسمان رهایی پرواز کردیم و دانستیم حیوانات آزادند و عاشقانه زندگی کردن را دوست می‌دارند.

آزمون

صحرایی بود سوزان و گرم از میان خاکش آتش به آسمان می‌رفت و مردمان در این گرمای جان‌فرسا، جان می‌کندند و در سختی عمر سپری می‌کردند، هیچ زراعتی نداشتند، همه‌شان در فقر و گرسنگی زندگی می‌کردند و نمی‌دانستند برای ادامه‌ی حیات چه بکنند،

به هر طریقتی دست می‌زدند تا زندگی را از این خفت عبور دهند و بهتر زنده باشند

یک‌بار که یکی از آن‌ها از این فقر توأمان سخت آزرده شده بود و هر چه به دل خاک می‌کاشت ثمری نمی‌دید در گرمای جان‌فرسا کار می‌کرد و عرق می‌ریخت و سرآخر هیچ به چنگ نیاورده دست به آسمان دعا کرد

بارالها این چه روزگاری است، این چه سرنوشت و چه فرجامی است

ناگهان صدایی از دوردست‌ها به گوشش رسید صدایی که تا به آن روز نظریش را نشنیده بود صدای رسا می‌گفت:

این آزمون الهی خدا است مؤمن باش و صبوری پیشه کن که خدا با صابران است و زندگی خوشی در دوردست‌ها برایت فراهم آورده است

این‌ها را شنید و به زندگی ادامه داد

کمی آن سوتر در خانه‌ی کناری‌اش، مردی بود زحمتکش، از صبح تا شام کار می‌کرد و ذره نانی برای خانواده می‌جست، آنگاه که به

واسطه‌ی نداشتن پول دخترش در برابر چشمانش جان داد و از مرضی نامعلوم مرد دست به آسمان بلند کرد فریاد زد:

بارالها، به طفلم رحم می‌کردی و او را امان می‌دادی و جان مرا می‌ستاندی

که ناگهان همان صدا از آسمان بلند شد

این آزمون الهی خدا است، مؤمن باش و صبور که خدا با صابران است و زندگیِ خوشی برایت در دوردست‌ها تدارک دیده

و مردی که خاموش شد و کمی آن‌سوتر وقتی پدری به بالین پسرش رسید که در جنگی نابرابر سر از تنش بریده شده به زمین افتاد و شکوائیه و ناله سر به آسمان داد و فریاد زد:

خدایا، چرا پاره‌ی تنم را بردی، این درد را چگونه تاب بیاورم

که باز هم همان صدا آسمان را پر کرد

خسته بود، لیک آرام ماند و لب از لب باز نکرد و زندگی را پیش برد

زنی در میان صحرا به چنگال چند مرد افتاد و جانش تکه پاره شد و پاکی‌اش را ربودند، دست به آسمان بلند کرد و به خدا گفت:

پدرم، جانم ربوده‌اند، تنم زخمی است و روح آزرده

صدایی از آسمان بلند شد و دوباره همان جمله‌ها را گفت

زن پر درد به زمین نشسته بود به آسمان نگاه می‌کرد و از خدا اذن می‌خواست که خودش را بکشد،

یاد حرف‌های پارسایان افتاد که خدا هیچ‌گاه با کسانی که خود جان خود را گرفته‌اند نخواهد بود،

دراز کشید بر زمین و مُرد اما زندگی نکرد، زنده نبود اما راهی به پیش نداشت و باید که زندگی را در مردگی سپری می کرد

مردی خدا را می‌پرستید و همه‌ی عمر همو را می‌خواست و راه او را جسته بود، او را به زندان انداختند، ساعت‌ها و روزها، شکنجه شد و هربار میان دردهایش رو به آسمان با خدا حرف زد و باز هم آسمان غرید و مرد آرام سر به زیر انداخت و رنج‌ها را به تن خرید و مردگی کرد

هزاری و بی‌نهایان نفر در دل آن صحرا و بیشتر از آن درد دیدند، رنج کشیدند، ناله به آسمان بردند و باز هم همان غرش‌ها و همان جمله‌ها و به درازای تمام عمرشان لب از لب نگشودند و زندگی را به مردگی در پیش بردند،

که سروری در آسمان‌ها فرموده:

بندگان باید که مطیع او باشند و او است که صلاح کار آنان بهتر می‌داند

روزی، زمین لرزید، تکان خورد، خانه‌های صحرا ریخت، آجرها به میان خانه‌ها آمد، جنازه‌ها یک به یک روی هم بودند و مردند و جان دادند، مادر در برابر طفلش مرد، کودک در برابر پدرش سنگ‌باران شد و جان کند و همه در خانه‌ها مدفون ماندند

جماعتی از آن‌ها که زنده بودند پیش آمدند و دست بر آسمان بلند کردند و فریاد زدند:

خدایا خسته‌ایم، رنج دیده‌ایم، التیاممان باش و ما را از این زشتی‌ها امان دار

آسمان غرید صدایی میانشان پیچید و رسا گفت:

این آزمون الهی خدا است، مؤمن باشید و صبور که خدا با صابران است و خداوند بهشت برین برایتان در آینده‌ای دور دست تدارک دیده

آسمان خاموش شد، یکی از میان جمع فریاد زد:

شما در برابر آزمون صبور نبودید و کفر گفتید این کیفر خدا است، او ما را مجازات کرده و بر ما عذابی نازل فرموده است،

مثال قوم‌های دیگر، پیشینیانمان، این را گفت و جماعت سر بر خاك گذاشتند و خاك بر سر ریختند، اشکانشان جاری بود و ملتمسانه به خداوند بزرگ درود می‌فرستاند تا آن‌ها را عفو کند،

همه ذکر و ثنا می‌گفتند، ناگهان کودکی از جمعشان برخاست، دست به اسمان برد و با صدایی کودکانه رو به خدا گفت:

خداوندا نمی‌دانم این کیفر ما است یا چه چیز دیگری، نمی‌دانم این آزمون تو است یا نه هیچ از این‌ها نمی‌دانم و نمی‌فهمم،

بارالها، من نمی‌خواهم که بدانم، من تنها مادرم را می‌خواهم، همان آغوش پر مهرش را، همان دست‌های نوازشگرش را، همان بوسه‌های شیرینش را، اگر کیفرم می‌دهی به کدامین گناه؟

اگر امتحانم می‌کنی، من صبور نیستم و نخواهم بود، من بهشت نمی‌خواهم، من تنها مادرم را می‌خواهم و به هیچ چیز دل نبستم و جماعتی که چشم به کودک دوخته و به درازای هزاران سال عمر خویش می‌نگریستند و آسمان که دیگری چیزی نمی‌گفت و خاموش مانده بود.

من در او

وقتی مرد از خانه بیرون آمده بود، مانند دیوانه‌ها مدام تکرار می‌کرد،

مگر می‌شود، مگر امکان دارد، نه اصلاً چنین چیزی ممکن نیست،

همین طور با خودش تکرار می‌کرد و راه می‌رفت، آن اتفاق برایش حل شدنی نبود و نمی‌توانست آن را درک کند

به طول این سالیان، بارها و بارها، چنین کارهایی انجام داده بود و حالا به خاطر می‌آورد وقتی یکی از دوستانش در برابرش ساعت‌ها، آسمان و

ریسمان می‌بافت چه حالی داشت، اما بعد به خود تلنگر می‌زد، این‌ها به هم ربطی ندارد و او دیگر خیلی نازنازی بوده و این حرف‌ها همه‌اش اباطیل است،

یاد دوستش افتاده بود که چگونه بر سرش فریاد می‌کشید و می‌گفت:

این کارت معنای زشتی است، چگونه می‌توانی به او دست بزنی و از این کار لذت ببری، چگونه می‌شود در ازای پولی تن و جان آدمی را بخری؟

خودش را به خاطر می‌آورد که به حرف‌های او می‌خندید و دلیل‌ها می‌آورد که این کاری است که همه می‌کنند،

آن زن را مجبور به تن دادن به خواسته‌اش نکرده، خودش خواسته و در برابر مبلغی راضی به این کار شده

اما خاطرش هست دوستش چگونه فریاد زد و گفت:

از کجا می‌دانی خودش خواسته و تو او را مجبور نکرده‌ای؟

آیا پول تو دلیل بر اجبارت نیست؟

آیا در زندگی شخصی آن زن بوده‌ای؟

آیا می‌دانستی برای چه به این کار تن در داده؟

آیا فکر نمی‌کنی شاید احتیاج به آن پول آن‌قدر برایش بزرگ است که مجبور شده تا به خواسته‌ی تو تن در بدهد؟

اما حالا به دل فریاد داشت:

این‌ها چه ربطی به هم دارد، چرا در این شب و حالا همه‌اش به خاطرم آمده،

چرا حرف‌های دوستم لحظه‌ای راحتم نمی‌گذارد

من که به تن و جان زنی به زور دست نبرده‌ام،

من که تجاوز نکرده‌ام،

ولی چرا امروز تا به این حد فکر می‌کنم، متجاوزم...

چرا فکر می‌کنم که آن زن‌ها را من بدبخت کرده‌ام

آن روزها چطور فریاد می‌زدم و می‌گفتم این‌ها راهی است که خودشان انتخاب کرده‌اند و اگر من هم نباشم هزاری دیگر این کار را خواهند کرد و وقتی دوستم می‌گفت:

تو آن یک تن نباش و اگر می‌خواهی بدون خریدن تنش و پاکیِ جانش به او کمک کنی، کمک کن

چطور به او می‌خندیدم و چه هزاران نفری که از من بدتر بودند

مگر نه اینکه برای باکرگان، دندان تیز می‌کردند، مگر نه اینکه دردمندان شوهر مرده که فقیر بودند را به دام می‌انداختند و من فقط با

زنانی که خودشان خواسته در ازای پولی به من تن می‌دادند با آنان هم‌بستر شدم

چرا این‌قدر عذاب وجدان دارم؟

چرا این‌گونه در درد وامانده‌ام؟

مرد حرف می‌زد و درونش غوغایی بود، به میان خانه رفت، سرش را به بالین گذاشت و همسرش را دید که آرام روی تخت خوابیده است

این همه شب‌هایی که می‌آمد، حتی یک‌بار هم به او نگاه نمی‌کرد، اما حالا غوغایی به دلش بود

زنی می‌دید که به درازای این همه سال، صادق و نجیب به کنارش مانده و تمام زشتی‌های او را تحمل کرده است

می‌دانست که زنش همه چیز را می‌داند، اما هیچ به روی نیاورده و حالا هم صبورانه چشم روی هم گذاشته و باز هم نه می‌شنود و نه می‌بیند

نمی‌توانست به چشمان او نگاه کند، نمی‌توانست در کنارش باشد،

آرام از اتاق به بالکن خانه رفت، سیگاری روشن کرد و به سوختن سیگار چشم دوخت و به یاد خانه‌ای که امشب رفته بود افتاد

این دیگر چه فرجامی است،

چندباری از دیگران و دوستانش شنیده بود که چنین انسان‌هایی هم هستند، اما هیچ‌وقت باور نمی‌کرد و همه را به شوخی گرفته اما حالا دیوانه شده بود،

امشب در آن خانه به چشم خود دید که چگونه مردی جان همسرش را به فروش می‌گذارد، چگونه او را به مرد دیگری می‌سپارد، چگونه از این پول زندگی می‌گذراند

یاد زن افتاد که چگونه دردمندانه تنش را به روی او ارزانی می‌داد، سیگار به انتها رسیده و دستانش را سوزانده بود

گنگ و منگ بود، سیگار دیگری آتش زد، می‌خواست خودش نیز در میان سیگار آتش بگیرد و بسوزد، به زنش از پشت شیشه چشم دوخت، تمام وجودش شرم شد و به یاد دوستش افتاد که چرا فکر نمی‌کنی تو باعث بدبختیِ آن‌هایی

تو جان آن‌ها را به بهای کم می‌خری و این عینِ تجاوز است

نفسش سنگین شده بود، حس خفگی تمام وجودش را گرفته بود، با تمام این احساس دوباره پوکی به سیگار زد و چند سرفه کرد، سریع سرفه را به درونش خورد تا مبادا همسرش از خواب بیدار شود

دوباره به یاد آن زن افتاد، چه صورت دردمندی داشت، شوهرش چگونه مردی بود

مگر می‌شد که این‌گونه زندگی کرد؟

چه قدر چهره‌ی ظالمی داشت، از میان چشم‌هایش شراره‌های آتش دیده می‌شد و جسم و جان‌ها را می‌سوزاند،

داغ بود، در آتش می‌سوخت، نگاهی به همسر کرد، اشک می‌ریخت و جانش بالا نمی‌آمد،

احساس مرگ را هر لحظه تجربه می‌کرد و به یاد مرد در خانه افتاد، به یاد حرف‌های دوستش، به یاد فریادهای او که چه فرقی میان آدمیان است

چه قدر ساده همه را قضاوت کردیم و حکم‌ها دادیم، فلانی بد است و ما هیچ از زندگی و دردهایش ندانستیم،

چرا او تن‌فروشی کرده، چرا با اینکه تو می‌دانی تنش و پاکی‌اش را به بهایی کم می‌خری و در خون می‌غلتانی

ناگهان فریاد زد

صدای درون بلند شد، سراسیمه به زنش نگاه کرد و دید که او خواب است، باز به دریای افکارش غرق شد باز هم چهره‌ی آن مرد در دورترها را دوره کرد،

در پی راهی می‌گشت تا او را از دیگران مجزا کند اما هر چه می‌گشت هیچی پیدا نمی‌کرد

از او چهره‌ای شیطانی ساخت، شاخ‌هایی به او بخشید، مگر می‌شد کسی در ازای پول ناموسش را بفروشد و فریاد زد

مگر می‌شود کسی در ازای پول جان دیگری را بدرد

چهره‌ی مرد آشنا بود، نه شیطان بود و نه در دوردست‌ها

در همین نزدیکی و در کنارش نشسته بود، در همین بالکن و میان همان هوا نفس می کشید

سیگار به دست داشت و پوک می‌زد، نمی‌دانست این او است یا او ذره‌ای از این،

باز نفهمید او آن را خلق کرده یا او مسبب تمام زشتی‌ها است

کلافه بود، هیچ نمی‌دانست، فقط می‌دید که هر دو از یک ذره به یک فرجام می‌روند،

در ازای بهایی کم وجدان و شرف می‌فروختند و می‌خریدند و به همین سادگی زنده بودند و زندگی می کردند.

عقوبت کنندگان

زنی با صورتی درهم و پریشان، در راهرویی بزرگ در حال راه رفتن بود، اخم‌هایش را در هم کرده بود

دور و اطرافیان و آدمان بسیاری که در اطرافش بودند به او نگاه‌های بدی می‌کردند و بعضی جلوی صورت خودشان، کودکانشان و اطرافیان را می‌گرفتند تا با او رو در رو نشوند، بعضی هم زیر لب پچ‌پچ می‌کردند

یکی می‌گفت، معلوم نیست از خدا بی‌خبر چه کار کرده که این بلا را سرش آوردند، یکی می‌گفت طفلکی چه صورتی دارد و دیگری می‌گفت خدایا توبه توبه، این بلا را نصیب کافران هم نکن

و او که تمام این حرف‌ها را نه در این دالان که به طول عمر و بعد از آن اتفاق شنیده بود، به این نگاه‌ها عادت داشت، این صداها را می‌شناخت و حالا دیگر از کنار هر رهگذری که می‌گذشت می‌دانست چه می‌گوید و یا در دلش چه می‌گذرد

اما حالا دیگر برایش مهم نبود، می‌خواست این راه به آخر و فرجام برسد، در دلش قوت زیادی داشت، می‌خواست هرطور که شده این مسیر را با تمام ناهمواری‌ها به پیش ببرد و به پایان برساند

وقتی از جلوی مادر و دختری رد شد، آن دو اول به او و بعد به روزنامه‌ی در دست نگاه کردند و متفق‌القول دانستند این داستان همان دختر است

آری این داستان او است، دختری که از عشق بی‌حد و اندازه‌ی پسری کلافه بود و مدام جواب رد می‌داد و سرآخر خواست که به عقد دیگری در آید، اما پسر را تاب نماند، پیش رفت و زهری که در دست داشت سم بود، کس نمی‌دانست اما وقتی او را دید همه‌اش را به صورتش ریخت و دختر مثال درختی در آتش سوخت و برگ‌هایش به زمین ریخت، فریاد می‌زد و می‌دوید، آتش به جانش رسیده بود و صورتش را می‌سوزاند و پیش می‌رفت، این آتش با آب خاموش نمی‌شد، این آتش انتقام می‌سوزاند تا خود خسته شود تا خود فرو نشیند، هیچ قدرتی در برابرش نبود تا او را فرو نشاند، مگر خود می‌خواست و نخواست

صورت دخترک سوخت و آب شد، پوستش کش آمد و از آن زیبایی هیچ نماند جز صورتکی آب شده، چون موم، جز درختی بی‌برگ و بال،

در این دالان مرگ راه می‌رفت، نگاه آدمیان به خویشتن می‌خرید و روی نمی‌گرفت، شاید اول می‌ترسید، شاید ابتدا صورتش را میان پارچه‌ای مخفی می‌کرد ولی حالا همان بود که هدیه گرفته بود همان بود که دنیا برایش خواسته بود،

بی‌پروا راه می‌رفت، خودش را به اتاقی رساند تا حقش را بستاند تا حق از ظالمان پس گیرد، پسر را به محاکمه بنشاند

فریاد زد و ناله کرد، درد گفت و تلاش کرد، جامه‌ی پولادین به تن کرده، هر زخم زبانی را به جان خریده و در این جنگ پیروز شد

حکم گرفت، قاضی برایش قرائت کرد و به گوشش خواندند که قصاص را برایت حق دانسته‌اند، همان‌گونه که خداوند بزرگ این انتقام را حق پنداشته است، دیوانه شد، فریاد زد، هوار کشید، طغیان کرد

یعنی باز هم بسوزانیم، یعنی باز هم یکی را چون خود کنیم، فرق میان من و او در چیست

خدایا این چه حقی بود که بخواهم آن را باز ستانم

این چه آیینی که در آن گام بگذارم،

آری او می‌سوزاند، می‌کشد، درد می‌دهد و پاسخ به درد خواهد داد،

او به جهنم می‌سوزاند، به پیش می‌رود، آب می‌شویم، چون درختی بی‌برگ می‌سوزیم و هرگاه اراده کرد آرام خواهیم ماند

این زهر و سم، به فرمان او است تا بسوزاند و به پیش رود و هیچ‌گاه باز نایستد که امر امر او است

نه مگر حکمی پیش‌ترها به فتوای کلامش، به گفتار بر حقش، آیین بی‌نقصش و به کتاب معجزه‌وار و بی‌بدیلش

سوزاندند، به صورت بدکاران زخم زدند و جهنم زمین شد

نه مگر از موی سر زنان در جهنم آویزان‌اند و می‌سوزند و آب می‌شوند

نه مگر زن بدکاره را خدا کیفر به بدی خواهد داد

پس سربازانش اسید به دست گرفتند، جهنم خدا را به زمین آوردند، طاعت به فرامینش کردند و سوزاندند

که پروردگار بزرگ جهانیان این‌گونه فرموده بود

می‌سوزند و توان دم زدن بر کسی نخواهد بود، زنانی که به زمین و خاك افتاده‌اند، صورتشان آب شد

چون شمع پوست تنشان به زمین ریخت و درد کشیدند، فریاد زدند، لکه‌دار شدند و فرمان خدا را پیش بردند و جهنم از آسمان به زمین صورت‌سوختگان از عذاب خدا بی‌بهره نماند و در این عذاب جان به دوزخ خدایان سپردند

سیل آمد، آب خیل آنان را برد که خدا بدترین عقوبت‌دهندگان است

هزاری عذاب و بلا از آسمان نازل شد و دختر به چشم دید، پروردگار آسمانیان به زودی بارانی خواهد فرستاد، بارانی از جنس همان زهر تا رخ از رخسار آدمیان برکند، صورت بسوزاند و سیرت بخشکاند

و چون موم همگان آب شوند و کیفر گناهانمان به دنیا خواهیم داد و در سرایی دورتر مرده خواهیم شد و زنده خواهیم بود

دختر فریاد زد،

نمی‌خواهم، قصاص نمی‌خواهم، کفش پولادین به پای کرد، صورت به آدمیان نشان داد به پیش رفت تا این بار نه به آن راه به راهی درست ریشه‌ی زشتی برکند و هیچ از این کینه به جای نگذارد که زشتی در برابر زشتی جهان زشت خواهد ساخت.

می‌دانند

دختری بود و خانه‌ای سرد و بی روح، خانه که نبود میدان جنگ میان پدر و مادر بود،

از صبح که چشم‌ها را باز می‌کرد، به جز فریادهای آن‌ها هیچ نمی‌شنید، سلاح به روی هم می‌کشیدند و فریاد می‌زدند، آن یکی زشتی‌های دیگری را به میدان می‌کشید و دیگری از قبرستان دل زشتی‌های او را نبش قبر می‌کرد و بر این جنازه ساعت‌ها فریاد می‌کشیدند و آتش به

روی هم می‌ریختند و بعد آرام به روی همان قبرستان و همان گور بی‌جان و جسم گریه می‌کردند

دختر به طول تمام ساعت‌ها این فریادها و جنگ‌ها را می‌شنید و ماتم می‌کرد و به گوشه‌ای خیره می‌ماند،

گاه بغض وجودش پاره می‌شد و هوا را بارانی می‌کرد، دوست داشت بمیرد و دیگر صدایی نشنود و گاه به سودای فرار از این مسلخ به هر جا که می‌شد بگریزد

هر روز شنونده و بیننده‌ی این جنگ‌های بی‌پایان بود و دلش پر شده بود از آرزوهای محال،

از مادری که به بالینش بیاید و ساعت‌ها با او حرف بزند، درد دلش را بشنود و او را به آغوش بکشد و بوسه بارانش کند

بیشتر از مادر از پدر توقع داشت می‌خواست با او صحبت کند و عاشق دستان پدر بود و پدری که دستان کوچک او را فشار دهد و از قدرت پدر بفهمد دنیایی چون کوه در پشتش ایستاده و کسی توان لطمه زدن به او را نخواهد داشت

دلش بوسه‌های پدر را می‌خواست که گهگاه خودش را به کودکی دلخوش می‌کرد، در ذهنش روزهایی را می‌ساخت که پدر او را سخت به آغوش می‌گرفت و می‌بوسید، با صدای او به خواب رفته و صبحگاه با بوسه‌های او از خواب برمی‌خیزد

اما این‌ها در رؤیایش بود و فریادهای آن دو او را بیدار می‌کرد

به کلی وجودش را فراموش کرده بودند، حتی یک‌بار هم به این فکر نمی‌کردند که دختری در خانه است و منتظر محبت و دست و نوازش آن‌ها است و این دختر فراموش شده پیش رفت و عاشق شد

دنیای تازه‌ای برای خویشتن ساخت، مدتی بود که هر روز، سایه‌ی پسری او را تعقیب می‌کرد، به دنبالش می‌آمد و وقتی نگاهشان به هم گره می‌خورد و نگاه پر مهرش را می‌دید، بند دلش پاره می‌شد و لبخند ارزانی‌اش می‌داد

این بودن و دوست داشتن را دوست داشت، حال پدر نبود که همراهش باشد اما پسری مثل سایه در کنارش بود و هر گزندی را از او دور می‌کرد، برایش گریبان می‌درید و به جان نااهلان می‌افتاد و چه قدر دختر فریفته‌ی این بزرگی‌های او شده بود و چقدر از این اتفاقات سرمست بود

که حال عشقی دارد که پاسخ تمام کمبودها و نداشته‌هایش را خواهد داد،

پاسخ پدر داشته و نداشته‌اش را، پاسخ برادر هیچ‌گاه نداشته‌اش و حالا پاسخ دوست و همراه و عشق را خواهد گرفت

وجودش از داشتن او سرمست بود، ضربان قلبش همیشه از دیدنش تند می‌زد و این داستان عاشقانه با صحبت کردن آنان در پیش بود

روز اولی که دستانش را لمس کرد و با او هم‌کلام شد وجودش را آتشی فرا گرفته بود، وقتی او مثال پدری مهربان همیشه نگرانش بود، وقتی همه چیز او برایش مهم بود، وقتی دنیایش دنیای دختر بود، وقتی ساعت‌ها به کنارش می‌نشست و برایش از عشق می‌گفت و از این دنیا و دنیای پیش رویشان از جهانی که می‌خواهد برایش بسازد از عشقی که همواره در میانشان جاری خواهد بود، وقتی رؤیاهای دختر را به زبان می‌آورد، با بوسه بیدار کردنش را مشق می‌کرد، آنجا بود که دختر هیچ

از این دنیا کم نداشت و همه چیز دنیایش را در دل او و آینده‌اش را با عشق به او ترسیم می‌کرد

شوهرش، پدرش، برادرش، دوستش و پدر فرزندانش همه را در او می‌دید و عاشقانه با او بود

او را دید و به پیش رفت، او را دید و به آغوشش نشست، بوسه بر بوسه‌های او پاسخ داد و جانش را در اختیارش گذاشت، آنگاه که او دمادم می‌گفت:

ما برای همیم و جهان از آن ما است، تمام عمرمان با هم خواهد بود و دنیایمان از هم

دو جسم و تن به هم گره خورد و دختر در عشق به معشوقش رسید و هر دو یک تن شدند و این بزنگاه زندگی آنان شد

این شروع سیمای تازه از پسر، این شروع بود و یا پایان، این سرآغاز زشتی برای دختر بود و فریادهای پسر که در گوشش طنین‌انداز بود

راندن‌هایش، بی‌محلی‌ها، پاسخ ندادن‌هایش و سرآخر فریادهایش

که به خراب بودن متهم شد، به ناپاکی و این‌گونه بود که او را کشت و به همان قبرستان پدر و مادر سپرد و بر جنازه‌اش خاک ریخت

این یک تن نبود، این قبرستان بزرگی بود به وسعت جهان و جای جایش به اجساد هزاران و بی‌نها دختر که به خاک نشستند و دفن شدند و جنازه شدند، سوختند، پرپر شدند، مردگی کردند، فاحشگی کردند، زندگی سوزاندند، به آتش خود، خود هم سوختند،

کشتند و مردند، جنازه شدند و به خاک نشستند، خودکشی شدند و باز هم به خاک نشستند

خاک به رویشان بود، پدر گفت و خاک ریخت، مادر طعنه زد و خاک ریخت، پسر گفت و خاک ریخت، همه و همه گفتند و خاک ریختند،

او چه شد، چه از او باقی ماند،

جسمش را نسوزاند، تجاوز نکردند، او را بدین خاک نسپردند،

آیا تنها همان زور و تیغ و شمشیر تجاوز کرد؟

آیا عشق او را نکشتند و جانش را ندریدند؟

و متهم به هر چیز از همه کس حتی متجاوزش هم نشد

و حالا او در خاک در پی زشتی است و متجاوز کمی دورتر بر خاک نشسته و تاجی از پاکی و منزه بودن به سر دارد و دخترک در زیر خاک برای خویشتن و جماعتی چون خویش فاتحه می‌خواند و هیچ تن به رویشان شادباش نگفته است

در درد مردند و سخت خفتند، جماعتی که همه چیز را می‌دانند.

دیده

روزها بود که در این اتاق در بسته وقت می‌گذراند

این‌قدر در این فضا مانده بود که حتی دیوارها و اشیا هم با او حرف می‌زدند و با آن‌ها هم‌کلام می‌شد

بعضی روزها، خودش را هم فراموش می‌کرد و به خاطر نمی‌آورد که کیست

اما این لحظات کمی از زندگی‌اش را تشکیل می‌داد و بیشتر وقتش را میان این سیاه‌چال نمور و تاریک به خویشتن فکر می‌کرد

تصویر آن روز در برابرش بود و هر ثانیه، آن مشاجره را دوره می‌کرد، آن دعوای احمقانه را، هزار بار نفرین می‌کرد و لعنت می‌فرستاد بر خویشتن و حماقتش

وای چشم، دست به چشمانش می‌کشید، آن‌ها را لمس می‌کرد، گاهی حتی آن‌ها را نوازش هم می‌کرد

به دنیا نگاه می‌کرد، دنیایی ندیده بود

همان اتاق بود، همان تاریکی و گهگاه ملاقاتی می‌آمد و از اینجا بیرون می‌بردنش که می‌توانست جهان را بیشتر ببیند،

سعی می‌کرد بیشتر ببیند و به یاد بسپارد، شکل دیوار را، حتی دوست داشت به آجرهای دیوار خیره بماند و هر روز بخشی را به خاطر می‌سپرد

نه شکل ساده‌اش را نحوه‌ی چینش آن سنگ‌ها، سیمان بینشان و هر چه که در آن دیوار نقش داشت،

همه را مرور می‌کرد، گاهی از بالا به پایین و گاه از پایین به بالا، تمام جزئیات را به خاطر می‌سپرد و باز یاد آن روز می‌افتاد

یاد آن جر و بحث و دعوای بچه‌گانه که چگونه از کاه کوه ساخت، چگونه کنترل از دست داد، چگونه به سمتش حمله کرد و ظرف چند ثانیه این فاجعه را به بار آورد

مدام چهره‌اش در برابر بود، آن چشم پانسمان شده، آن چشم خونی، آن فریادهای ممتد،

وای که دیوانه شده بود، وقتی فکر می‌کرد، ضجه می‌زد و نگاه به چشمش می‌کرد، دیوانه می‌شد، فریاد می‌کشید، آن روز و آن دعوا، ثانیه‌ای خاطرش را راحت نمی‌گذاشت

گهگاه در خود صورت او را می‌دید، چشم نداشت، گاه خودش را میان آن صورت به خاطر می‌آورد، چشم‌هایش دیگر نبود و چشم در چشم او جای گذاشته بود، چشمانش بودند اما نمی‌دیدند، گاهی می‌دید که چشمی به زمین افتاده و دست بالا می‌برد و به چشمانش دست می‌گذاشت، حس می‌کرد که چیزی درونش نیست اما می‌بیند، می‌بیند چگونه از حدقه بیرون آمده‌اند، چگونه کور شده، حتی بارها صحنه‌ی کور شدنش را به چشم دیده بود و هربار که از میان این کابوس برمی‌خاست دست به چشمانش می‌زد و آن‌ها را نوازش می‌کرد

حتی گه گاهی برایشان روضه می‌خواند، مرثیه سر می‌داد، نبودنشان را تمرین می‌کرد، در تمام این روزها در تمام این ساعت‌ها زمان در آمدن چشمانش را به نظاره می‌نشست

نمی‌دانست قرار است چگونه این بلا را سرش بیاورند، یک‌بار خودش را دست و پا بسته می‌دید که قاشق داغ به چشمش می‌برند، گاهی حس می‌کرد کسی چشمانش را از حدقه بیرون می‌آورد و او در آوردن را، خون ریختن را به چشم می‌دید و گاه آن چشم بیرون آمده را می‌دید و آن چشم هم می‌دید، به دنیا نگاه می‌کرد و دیوانه می‌شد

گاه مایه‌ای به چشمش می‌ریختند، تقلاهایش را می‌دید، دست و پا زدن و رنج خویش را می‌دید، این رنج اتفاق نیفتاده را در تمام این روزها چشیده بود و در ازای تمام این ساعت‌ها هزاران بار قصاص شده و رنج‌ها دیده بود

اما هیچ‌گاه در افکارش کسی که به او ضربت زده بود جلادش نبود، او نبود که چشم‌ها را در بیاورد، جلادش را هر روز به چهره‌ای ترسیم می‌کرد،

کسی که این عذاب را به او می‌داد، صورتی زخمی داشت و میان آن کلاه یا نقاب مشکی دو چشمش بیرون بود، هیکلش درشت بود، همه‌ی تنش رد تازیانه داشت، همچون غولی هر بار در برابرش می‌ایستاد و با تمام قساوت چشم‌ها را در می‌آورد و گاه و بیگاه خنده‌ای سر می‌داد، قهقهه می‌زد،

بارها به خود می‌گفت، او دیگر کیست، این چه انسانی است و هزاران سرگذشت برایش ترسیم می‌کرد

یک‌بار در افکارش مردی بود که به درازای سالیان رنج دیده و ظلم کشیده و شکنجه شده و حالا تقاص از تک‌تک آدمیان می‌گرفت،

یک‌بار او را می‌دید که از بچگی در جایی برای این کشتارها و شکنجه‌ها تعلیم داده شده بود، می‌دید که چگونه او را برای این وحشی‌گری‌ها پرورانده‌اند که روزی این‌چنین چشم در بیاورد و قهقهه سر دهد

همه چیز می‌دیدش،

انسانی معمولی و عادی،

نه او انسانی عادی و معمولی نبود که خانواده‌ای داشته باشد، بین مردم زندگی کند، بیاشامد، بخورد، نه این دنیا هیچ ربطی به آن آدم نداشت

حال در ازای روزهای بسیاری که در این دخمه مانده بود، روزی هزار بار خودش را قصاص می‌کرد، چشم در می‌آورد، عذاب می‌کشید، به جلادش جان می‌بخشید و خودش را به خاطر می‌آورد که چرا این بلا را سر خویش آورده است

به درازای ماه‌ها و شاید، سال‌ها در انتظار می‌سوزد، کور می‌شود، دوباره بنیاد می‌شود، کور می‌کند تا دوباره سر به بالین بگذارد

روز موعود فرا رسیده است، روز قصاص

روزی که باید تقاص پس می‌داد، دست و پا بستند، او را پیش می‌بردند، همه نشسته بودند و در انتظار این روز، زمان گذاشته و تا روز انتقام را به چشمان دیده و نادیده ببینند

او را هم دید، چشمانش بسته بود، زیر عینک و نقابی مخفی مانده بود،

او را به تختی بستند، دست و پا می‌زد، بستند که دست و پا نزند، تقلا نکند،

مدام در تعقیب جلاد بود، کسی آنجا نبود، به جز چند نگهبان و یک دکتر و جماعتی که مشتاق دیدن این قصاص گرد هم جمع شده بودند

دکتر نزدیکش آمد، به او هشدار داد که به همین زودی اتفاق خواهد افتاد، به دکتر نگاه کرد، او جلادش بود

دیوانه شده بود، دیگر به این دکتر هم فکر نمی‌کرد به اینکه چگونه خانواده‌ای دارد، چه غذایی می‌خورد و مدام از خدا طلب رفعت و بخشش می‌کرد

عجز و ناله سر می‌داد، از خدا عفو می‌خواست، لیک خدا عفو نکرد فرمان به قصاص داد

در تمام این سالیان از همان دوردست‌ها قصاص می‌کرد و او بود که به انسان اذن و قدرت قصاص می‌داد و خویشتن هم از بشر و جان‌ها قصاص‌ها می‌گرفت

چه با احکام و حدود چه با آزمون، چه با کیفر، چه با جهنم و چه با هزاران درد ریز و درشت

لیک این بار انسان بخشید، آرام سر به زیر از حقش گذشت، چشم را به چشم پاسخ نداد که می‌دانست کوریِ چشم در برابر دیگری کور شدن تمام چشم‌های عالم است و آرام گفت:

من در برابر ظلم، ظلم نخواهم کرد

و خدایی که به درازای تمام فرمانروایی‌اش، هر مشکلی را از هر جای پاک کرد و هیچ باقی نگذاشت تا حل شود.

فرزاد

شیپورزنان، شیپور به دهان اعلام می‌کردند و طبل‌زنان بر طبل‌ها می‌نواختند، صدای صور و شیپور از هرجایی شنیده می‌شد و قیامت خداوند برپای بود

فرشتگان و مقربان دوشادوش خدا ایستاده بودند و پروردگار بزرگ جهانیان بر تخت قدرتش میان آن‌ها نشسته بود و یک به یک آدمیان را

می‌خواست که قضاوت کند و این‌چنین قضاوت آدمیان شروع شد و آن‌ها را محاکمه کرد و جایگاه ابدی‌شان را مشخص کرد

سرآخر نوبت به فرزاد رسید، او را هم دست و پا بسته پیش بردند و در برابر خدا به خاک نشاندند و خدا اعلام کرد تو متهم به قتل و کشتار مؤمنان شده‌ای، تو جان بی‌شماری از آنان گرفته‌ای و به روی آنان آتش گشوده‌ای و دین‌داران مرا به هلاکت رسانده‌ای

فرزاد گیج و مبهوت ماند، حتی حرف هم نمی‌توانست که بزند، آن قدر شوکه شده بود که قدرتی برای تکلم نداشته باشد،

به یاد زندگی گذشته‌اش افتاد، فکر کرد، مگر من درس نمی‌دادم

مگر معلم نبودم؟

مگر وظیفه‌ام چیز دیگری نبود، من که کاری در دنیا نکردم، این حرف‌ها دگر چیست،

توقع هر قیامت و قضاوت دیگری را داشت جز این

اگر بارها و بارها و بارها به این صحن آورده می‌شد و با خود فکر می‌کرد هر جرمی برای خویش متصور می‌شد به جز قتل و کشتار، مگر تمام عمر به این فکر نکرد که آدمیان را بهتر کند؟

مگر به آنان درس دوستی نداد؟

حال این چه جرمی است که خداوند برای او متصور شده،

همان‌گونه که خاموش بود و در ذهنش بلوایی به پا بود خداوند فریاد زد:

بگو و از خود دفاع کن، این چه کاری بود، چگونه توانستی با خود و مؤمنان چنین کنی؟

فرزاد که توانی نداشت خاموش مانده بود و خداوند قادر، برزخ شد

ناگهان فرمان داد:

پخش کنید آن کارهای پیشین او را

و تصاویر در برابر همگان پخش شد و فرزاد، خویشتن دید که چگونه در دست تفنگ گرفته و می‌کشد، بمب به زمین می‌کارد و منفجر می‌شود و جان مؤمنان را می‌درد

به تصویر خیره مانده بود، نفسش بالا و پایین نمی‌رفت و هیچ نمی‌توانست که بگوید،

خدا باز هم فریاد زد:

دفاعت چیست؟

چه می‌گویی؟

صدای آرام فرزاد در میان هیاهوی آن جمع شنیده نشد که می‌گفت:

من کاری نکرده‌ام، من بی‌گناهم

خداوند قادر فرمان داد تا جوارح و اعضای بدنش به سخن بیایند و در برابر خداوند قادر مطلق شهادت دهند

جوارح یک به یک سخن گفتند، دستانش به صدا در آمد و گفت و همگان شنیدند، از روزهایی که تفنگ در دست داشت، از روزهایی که بمب به زمین می‌کاشت

پاهایش شهادت داد، به کجاها رفته و جان چه مؤمنانی را گرفته است و چشمانش همان گفتارها را تأیید کرد و سرآخر زبانش صحه بر چنین حرف‌ها گذاشت

فرزاد دیوانه شده بود، فریاد می‌زد و می‌گفت:

من بی‌گناهم و کاری نکرده‌ام

پاهایم جز به راه تدریس آدمیان به پیش نرفته است و دستانم جز قلم چیزی به خود ندیده و چشمانم دیده هزاری ظلم‌ها لیک خویشتن به این ظلم‌ها دامن نزده‌ام و به طول تمام عمر با زبان از این زشتی‌ها تبری جسته‌ام، سعی کردم همگان را از این زشتی‌ها به دور بنشانم و فریاد می‌زد که بی گناهم

لیک زبان چیز دیگری می گفت که خدا امر کرده بود و او باید هر آنچه خالق بخواهد بگوید که خالق قدرت مطلق است

همگان می‌شنیدند و بیشتر می‌دانستند که حق با خدا است،

حق با خدا نیست که خدا خویشتن حق است و هر چه خدا بخواهد و بداند پیش خواهد رفت و کسی یارای مقابله با او را نخواهد داشت، خدا این گونه تصویر کرد و جماعتی دیدند و سرآخر، پروردگار بزرگ

جهانیان حکم او را خواند و همگان از این عدالت بزرگ الهی هلهله‌ها کشیدند،

دارش زدند، سنگسارش کردند و به آتش جهنم سوزاندنش

تفاوتی هم نبود، او را به غل بستند، هیچ تن حرف‌هایش را نشنید و نتوانست حرف بگوید که زبان در اختیار خدای بزرگ بود و قدرت همه چیز و مالکش قادر مطلقی بود که هر چیز این جهان به اذن او است

همه فقط می‌شنیدند و باید که باور کنند که چه چیز در برابرشان است و نهایتش باورشان هم از آن خدا است

فرزاد به پیش بود، دستانش در بند و پاها به پابند، پیش می‌رفت، جوخه‌ی داری در برابرش بود، هیچ تن فریادهایش را نشنید و به درازای سالیان هم نخواهد شنید، به درون می‌گفت و فریاد می‌زد و دلیل می‌آورد و مستندات روی می‌کرد

شاید فکرش تازه بازتر هم شده بود، طریقتی جسته تا خویشتن را برائت دهد لیک از دورزمانی پیش‌تر خداوند مهر به زبانش زد و دیدگان را به راهی برد که خویش خواست که ببینند و تا آخرین نفس فریاد زد، اما به درون و کسی برون را نشنید

میان دار حلق‌آویز تکان خورد و پروردگار سوزاند و آتش زد، میخ‌های داغ به اندامش فرو برد، او را کشت و دوباره زنده کرد

اما خاطرش از دو فرشته‌ی مقرب انسان نبود که هماره در کنار او بودند و حال آن دو در گوشه‌ای از قلمروی خدا نشسته همان‌هایی که به طول عمر در کنار فرزاد و مراقب او بودند

بارها زندگیِ او را دوره کردند، به خاطر آوردند که همان مدرسه رفتن‌ها بود و حرف زدن‌ها بود و درس دادن‌ها، همه‌شان از خوبی‌های

فرزاد بود و هیچ از گفته‌های خدا در میانش نبود، لیک به مهری که خدا داده خاموش ماندند که همه خاموش نخواهند ماند

فرزاد سوخت و خاکستر شد لیک زبان به کامش سرآخر گشوده خواهد شد و فرشتگان به خویش خواهند آمد و جوارح پر شرم می‌شکنند این سکوت و این دروغ هزاران ساله را

و فرزاد و هزاران فرزاد، به این دنیا و آن دنیا، حقشان باز پس گرفته خواهد شد و دوباره فریاد خواهند زد، نه فقط برای خویشتن که برای تمام انسان‌ها و آن صدا از دوردست‌ها به گوش می‌رسد

چقدر زیبا و گوش‌نواز است که هر قدرت و زشتی را به زیر افکند، فریاد آزادی از دور شنیدنی است و این راه پایان ندارد، هرکس هزاری به خود خواهد رویاند و درس آزادگی به جهان خواهد آموخت

آزادی خیلی نزدیک است، به نزدیکی باورهای خویش

سنگ زار

مردی بود که زنی زیبا داشت، آن‌قدر زیبا که وقتی از خانه بیرون می‌رفت، هزاری چشم در تعقیبش بود، رفتن و بودن و ماندنش را نظاره می‌کرد

مرد به سختی او را تصاحب کرده بود و خودش را صاحب و مالک بر او می‌دانست و نگاه دیگران را بر او حرام می‌خواند، معلوم نمی‌شد تا

چه حد آن زن را دوست دارد، بروز نمی‌داد اما نگاه کوچکی به زن را از حدقه درمی‌آورد

و زنی که او را دوست داشت تا این حد داشتن مردی در کنارش که به او توجه کند و در کنارش باشد و دوستش بدارد برایش لذت‌بخش بود، مخصوصاً در آن اوایل راه که این کارهای مرد برایش به عشق تعبیر می‌شد و بیشتر از هر چیزی در این دنیا مردانه بودن او را دوست داشت و این طور همیشه پشتوانه بودنش را، سنگر و پشتبان بودن مرد را می‌پرستید و لحظه‌ای دوری از او برایش دیوانه‌کننده بود

اما هر روز که پیش می‌رفت، مراقبت‌ها و سایه افکندن‌ها و مالک بودن‌ها زن را کلافه می‌کرد و به وجودش فشار می‌آورد و تاب و تحملش را بر او سخت می‌کرد، دوست داشتن مرد را دوست داشت لیک می‌خواست از دیگر جهات هم خوب باشد

جمله‌ای بگوید، شعری بخواند، بوسه‌ای بزند و کمتر او را در این زندان محبوس کند، اما برای مرد دنیا نگهداری از زن بود و او نگهبان ناموس زیبای خویش و راندن آن همه نگاه‌های هرزه و فکرهای هرزگان دیوانه‌اش می‌کرد

نمی‌دانست چه باید بکند، زن به هر جا می‌رفت او در تعقیبش بود، یا او را همیشه در کنار خود داشت و یا اگر تنها بیرون می‌رفت مثل سایه در تعقیبش بود، وای از آن روزی که کسی چیزی می‌گفت، یا نگاهی می‌کرد و مردی که پرخاش می‌کرد، جامه می‌درید و چشم از کاسه در می‌آورد و هر روز و هر روز این میله‌های زندان را به روی زن تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌کرد

زن در این قفس به حصر آمده بود، از این همه شک‌های مرد کلافه شده بود و وجودش همیشه پر از ترس بود، همیشه مثل سایه مرد را می‌دید و می‌دانست به هر کرده و نکرده‌اش واقف است

می‌دانست در این زندان نامرئی به تنگ آمده و توان هیچ حرفی را نداشت، اما با این وجود دوست داشت که مخفی کند، دوست داشت که همه چیز را نگوید و با این کار حس آزادی بیشتری را تجربه می‌کرد و این بازیِ دوطرفه آن دو شده بود،

زن نمی‌گفت و مرد مدام در حال جستن بود، تعقیب می‌کرد و به پیش می‌رفت، حتی اگر خودش هم نبود دیگرانی را می‌گماشت تا پرنده از قفس پر نزند

این زندگی پر از شک در دل مرد هر روز شعله‌ورتر می‌شد، زبانه می‌کشید و می‌سوزاند، تمام عشق و دوست داشتن را، تمام آسایش و آرامششان را می‌سوزاند و در پیش بود،

از چندی قبل زن به خواهرش قول داده بود که برای تمیزکاری خانه‌اش روزی به کمک او برود و هربار نمی‌توانست این کار را بکند، هربار به شوهر می‌گفت، عذر و بهانه‌ای پیش می‌آمد و اتفاق به عقب می‌افتاد و آن شک و آن حصار نامرئی و مرئیِ مرد باعث شده بود که زن دیگر حقیقت را نگوید و هر چیز را از دیده‌ی او مخفی نگاه دارد

سرآخر بیرون رفت تا به خانه‌ی خواهر برسد، اما به شوهرش واقعیت نگفت و به هزار عذر و بهانه این طریقت را پیش گرفت و به پیش رفت، به خانه خواهر کسی نبود، اهل خانه بیرون رفتند و او بی‌هیچ خبری یک‌باره رفت تا این مسئولیت از شانه بردارد و قال این مقاله را تمام کند

به خانه‌ی خواهر رفت و مشغول تمیز کردن شد، این بار شماری به کمینش نشسته بودند، مرد که خود نبود و جانشین‌هایش را به تعقیب زن گماشته بود، آن‌ها رفتند و او را به نظاره نشستند، جز آن‌ها دیگری هم بود که به طول زمانی دراز داشتن زن را به دل وعده کرده بود

او که سالیان دراز در انتظار زن نشسته بود تا روزی او را به چنگ آورد و مالك به جانش شود، تعقیب می‌کرد، راه رفتنش را نظاره می‌کرد و در دلش غوغایی به پا می‌شد و هر روز این وصال را به خویشتن مژده می‌داد،

شوهر زن چند بار او را دیده بود و جامه‌اش را هم دریده بود،

حال خانه‌ای دید و زنی که هیچ در آن نیست و روز وصالش در همان چهاردیواریِ خالی و میان همان دخمه بود، پس به پیش رفت تا کار را یکسره کند و به مژده‌های همیشگی‌اش جامه‌ی عمل بپوشاند

به خانه بود و در برابر زن، چندی طول نکشید که به او نزدیک شد، در چشم بر هم زدنی، زن را مدهوش و بی‌جان کرد و زمین انداخت و هیچ از او باقی نگذاشت نه یارای تکان خوردن داشت نه فریاد زدن و دفاع کردن، بی‌هوش افتاده بود و هیچ از این دنیای نمی‌فهمید و مردی که حریص به طول سالیان این منزل را انتظار کشیده و این جان را مزه کرده و زیر دندان چشیده است

بدنش را بو می‌کشید و از شام تا صبح میان خواب و بیداری به وصالش می‌رسید و حال جان بی‌جان در برابرش بود، می‌درید و پاره می‌کرد، بر او چنگ می‌انداخت و سلاخی می‌کرد، وصالش در پیش بود، شب زفاف با مرده‌ای بی‌جان

جانش را تکه تکه کرد، خون می‌خواست، زن تکانی نمی‌خورد و آرام مرده بود، به دنیا نبود و جان بی‌جان او را می‌درید و پیش می‌رفت،

خودش چنگ می‌زد و می‌انداخت، زن مرده بود، بی‌حرکت مانده بود، لیک او به زن تکان می‌داد و عیش را به نوش خویشتن می‌خواند و به ذهن زن تکان می‌خورد و بر لذتش می‌افزود و لذت می‌خورد

جسم دریده را باقی گذاشت تا باقیِ لاشه خوران هم بخورند و لذت برند، از آنجا دور شد و نگهبانان و تعقیب کنندگان دیدند آمدن و رفتن او را و حال زمان بازگویی ماجرا بود، باید به شوهر خبر می‌دادند که چگونه زنش به خانه‌ای آمده متروک که کسی در آنجا نبود و صدایی نمی‌آمد و کمی بعدتر غریبه‌ای رفت و ساعتی دیگر سرمست بیرون آمد

قدرت گفتن این قصه را نداشتند و ساعت‌ها با هم کلنجار رفتند تا یکی راضی شد ماوقع را برای ارباب تعریف کند و مردی که می‌شنید و به او می‌گفتند

او خاموش مانده بود، پاسخ تمام شک‌هایش را به یقین شنید و خیانت گرفت

آرام نشست و در خود آب شد، خاکستر شد، سوخته بود، فریاد می‌زد که شک‌هایش یقین بودند، خیانت را دیده بود و پاسخ تمام اعتماد سالیانه‌اش را چشیده بود، اعتمادی که خودش نمی‌دانست چگونه شکل گرفته و حال خودش را احمق فرض می‌کرد و مظلوم‌ترین انسان‌ها

حال خودش را می‌دید که چگونه دست و پا بسته به شراره‌های آتشین زن شیطانی سوخته و هر چه داشته را به باد داده است، ناموس و غیرتش را می‌دید که می‌سوزند و جانش برون می‌آمد، فریاد می‌زد، واقع بود، راست بود و همه خیانت زنی بود که بدکاره بود و هرزه‌تن

و زنی که بیدار شد، مرده بود، زنده شد، دوباره از خاک سربرآورد و از اعماق خاک نگاهی به بالا کرد، تنش را دریده بودند، هیچ چیزی به

خاطرش نمی‌آمد، نمی‌دانست چه شده ولی می‌دانست که چیزی شده و این چیز به عمق ندانسته‌هایش طول و عرض داشت

از جای برخاسته از خاک بیرون شده بود، یک‌بار مرده بود نه دوبار مرده بود، هرچند بار که مرده بود دوباره زنده شد، حال برزخ در انتظارش بود، دوزخ و آتش در یکسو و بهشت و آسایشش در سویی دیگر

اما حال در برزخ بود، قاتلش این جنازه را به خاک نهاده تا لاشه‌خوران هم از گوشتش بخورند و چرا از جای برخاست

چرا سر از خاک برون آورد؟

چه فرجامی در انتظارش بود؟

مردی که دیوانه‌وار به این سو و آن سو می‌رفت، خودش را سلاخی شده می‌دید، دست و پا بسته به قربانگاه برده بودنش، آب نداده غیرتش

را ذبح کردند و حال از خونش به او خوراندند تا سرآخر بر یقین در خیانت قربانی‌اش کنند،

تصویر زن بدکاره مدام در برابرش رژه می‌رفت، به رویش می‌خندید، به غیرت لگدمال شده‌اش قهقهه می‌زد، یقین را شک و شک را یقین قلمداد می‌کرد که وقتی خیانت می‌کرد نیشخندی به او زده و اذن بریدن سر می‌داد و او خونش را به زمین می‌دید و حال باید برخیزد و کاری بکند

باید حق خویشتن را از این خیانت‌کار باز پس گیرد و باید یقینش را به عمل بدل سازد، راه را در پیش گرفت، ته‌مانده‌ی غیرت را به همت بست و در پیش رفت تا حقش از محکمه و دادگاه بستاند، از طریقتی و شریعتی که در برابرش است باز پس گیرد، داد می‌ستاندند، داد مظلومان از ظالمان خواهند گرفت و این قربانیِ خیانت باید که فریاد می‌زد، باید

جنگ می کرد و خائنان را به اشد مجازات می‌رساند و در پیش محکمه یقینش را می‌خواند و خواند

قاضی می‌شنید، حرف‌ها و شک‌ها و ناموس از دست رفته را، غیرت لگدمال شده، همه را می‌شنید و به کلام قدسی رجوع می کرد، می‌خواند و کسب تکلیف می کرد، اما این همه گفتن‌ها چه سود، باید شاهدی این مدعا را ثابت کند، باید زن به محکمه بیاید و خویشتن حرف بزند که این شریعت، شریعت عدل است

این حدودی است نازل شده از حلول قدسی برای نظم دادن به جهان و باید در آن تمامیِ اوامر و دستورات راستین پیش رود، باید حقی از کسی زایل نشود

و زنی که به دادگاه بود، دستانش بسته، پاهایش بسته یا آزاد اما در گوشه‌ای نشسته بود، متهم بود و اتهام در برابرش، شک مرد یقین بود و حال باید این اتهام به جرم در برابر قاضی بدل می‌شد

از پرسیدن خاموش بود، هیچ نمی‌گفت، چه بگوید؟

یک‌بار کشتنش، یک‌بار ساکت بود و حال زنده شده، باز هم ساکت بود، او حرفی نزد اما نگهبانان گفتند دیده‌اند که چگونه به خلوتگاهی رفته و آن دو مرد عاقل و بالغ و دین‌دار همه چیز را دیده‌اند که چگونه غریبه‌ای به خلوتگاه رفت، چگونه پس از مدتی سرمست بیرون آمد و چگونه شک شوهر یقین بود و فریاد نمی‌زد، این هرزه تقاصش مرگ است

زن آرام نشسته بود، هیچ نمی‌فهمید شاید، اصلاً هم نمی‌شنید، باز هم مرده بود، شاید همان روز مرد و دیگر به دنیا بازنگشت، هنوز از خاک

سر بر نیاورده و شاید به برزخ کسی حرف نمی‌زد و اجازه سخن گفتن نداشت سکوت باید...

اما بانی هم رسید، او را هم آوردند، دریده بود، جان گرفته بود و کشته بود، نه یک‌بار که دو بار، اما به دورش مقربان می‌گفتند و می‌شنید، صحابی و حواری به گوشش خوانده بود که چگونه متجاوزین به دار آویخته شدند و چگونه جوخه و طنابی در برابر او است

شاید از این مهلکه جان سالم به در ببری و شاید و شاید

بی‌پروا به سخن آمد، گفت از روابط پنهانشان، از تمام شک‌های یقین بوده‌ی آن همسر، از آن همه دلبری‌های آن زن، از شیطان بودن زنان و آن سیب و آن میوه‌ی ممنوعه، از نخستین گناه آدمی که باز هم از زنان بود

از خام کردنش، از آن خانه، از آن هم‌خوابگی و از فریب

زن می‌شنید و خاموش بود، او را کشته بودند، شوهرش مرد بود، بانی مرد بود، نگهبانان مرد بودند، قاضی مرد بود و خدا هم مرد بود یا مرده بود، همه مرده بودند و او زن بود، فقط می‌شنید، مرده که حرف نمی‌زند، آن هم مرده‌ای که دو بار بیشتر او را کشته‌اند

مرده می‌میرد و خاموش می‌ماند و حال به جهان برزخ بیدار شده، حق دفاع نخواهد داشت، تنها مسکوت می‌ماند تا بزرگ‌مرتبه حکم کند و او گردن کج کند و در ادامه تن در عذاب دهد، بسوزد و زنده شود و تنها امیدش به بزرگواریِ آن‌ها است تا شاید او را ببخشند

به برزخ، نه کسی حرف نمی‌زد و زن هم خاموش ماند، سرآخر حکم به دست گرفت، قاضی خوانده بود و خدا پیش‌ترها رقصانده بود، جهنم در پیش روی او است اما بر زمین و در همین سنگلاخ‌ها و فرشتگان عذاب آدمیان‌اند

عذاب در پیش رو است، سنگسار باید علم شود، باید محیطی تدارک ببینند تا کیفر هرزگان دهند، باید خیانت‌کاران را بدرند و باز هم بدرند و باز هم بمیرانند و دوزخ زمین است برزخ زمین است و آسمان افسانه‌ای دور

او را به میدان چال کردند تا دست‌هایش زیر خاک بود، تکان هم نمی‌توانست که بخورد، تنها سرش و بخشی از اندامش بیرون بود و جماعتی که دوره‌اش کردند، فرشتگان عذاب‌اند آن‌ها

از فرشتگان بالاترند، بزرگ‌ترند، آن‌ها اشرف مخلوقات‌اند، آن‌ها بزرگ و خلیفه‌ی خدا بر زمین‌اند، باید دستور اجابت کنند، باید تقاص مجرمان، زناکاران و هرزگان دهند،

سنگ به دست گرفتند، نخستش عابد به پیش آمد، نجواهایی کرد، ذکر گفت، نام‌ها را خواند، نام خدا را هم چند بار گفت و زن آرام و بی‌صدا

مرده بود، مرده بود از درون، روح و دل و فکرش مرده بود و به جسم جان داشت تا وعده‌ها عملی سازند، راستی به پا شود، مردی که شک را یقین پنداشت سنگ بر دست اولین ضربه را زد

سنگ پیش رفت و دهان زن را پاره کرد، آخر از آن کلامی بیرون نیامده بود، حرفی نزده بود، اما باز هم لایق به سنگ بود، باید که دریده می‌شد، باید دوخته می‌شد،

برخاستند فرشتگان و اشرف مخلوقات، سنگ به دست گرفتند تا خویشتن بکشند، وجدان بدرند، زندگی بسوزاند و درس وحشی‌گری و بردگی دهند

زن سوزانده شد و آتش گرفت، زن سوخت و آتش گرفت، سنگ‌ها یکی پس از دیگری پیش رفت و جان و تنش را برید، صورتش را شکافت، پیشانی‌اش را خرد کرد، جانش را حفر کرد و به تو رفت،

زن سرش بی‌حال به این سو و آن سو می‌رفت و آدمیان می‌زدند و آرام نمی‌ماندند، کودکان می‌دیدند، انسان‌ها دیدند که انسانیت مرد و سوخت و خوی وحشی‌گری را خوی خویش پنداشت، خون دید و تشنه به خون شد، از کشتن لذت برد، اسباب تفریحش مرگ شد، به آزار خو گرفت، آزار بخشی از قانونش شد، قانون مرگ بود، درد بود و رنج بود، در این دیوانگی‌ها حنجره فرود آورد، از آن شد درونش رفت و به تار و پودش نشست

زن چند بار مرده بود و باید که زنده شد و دوباره مرد و زنده باید که رنج بکشد، فرود سنگ‌ها را به جان می‌خرید، درد می‌کشید، چشمش ضربه خورد، سنگ خورد و دیگر ندید،

چند صباحی بود که فریاد می‌زد، تقاضا می‌کرد، التماس می‌کرد، ضجه می‌زد، مرا بسوزانید تا نبینم این دیوانگی‌ها را و این‌گونه شدنتان را

هیچ‌گاه به خاطر نسپارم، چشم از حدقه بیرون زد، باز بود لیک دیگر ندید، اشک هم نریخت و فقط دیگر ندید و آرام شد، دیگر این دیوانگی‌ها را به نظاره ننشسته ولی وای و صدها مصیبت بر جان آن سنگ، آن سنگ چه کشید

چه‌ها دید، به دستان چه دیوانگانی پرت شد، جان را درید، خون نشاند و زخم ساخت، دید آدمیان چگونه دیوانه شده‌اند، دید چگونه خویشتن و دنیایشان را سوزاندند و به طول هزاران سال با این دیوانگی‌ها هر روز دیوانگی‌ها را بیشتر و بیشتر رواج دادند،

همه را دید، گذشته‌شان را دید، خیلی عمر داشت، سالیان بسیاری است که با آدمیان زیسته و از همه چیزشان مطلع است و می‌داند چه‌ها کرده، می‌کنند و خواهند کرد، می‌دانست از پس این وحشی‌گری چه وحشیانی به دنیا درمی‌آیند و به دست چه بانیان بوده و جان از چه

بی‌جانانی ربودند و وای که همه را به چشم ریخت و سوخت و ساخت و دیوانه شد

حرف نزد، اشک ریخت، زار زد به درازای تمام سال‌های زندگی آدمیان، تمام دیوانگی‌ها، وحشی‌گری‌ها، بدبختی‌ها، به حال فلاکت‌بارشان اشک ریخت و زار زد

زار زد به حال تمام مظلومان، به حال تمام ظالمان به حال خدا هم گریه کرد و سنگ زار پیش رفت و خواست که نباشد لیکن بود و باید که بود

چون سنگ صفت ماند لیک ساکن نماند و برای رهایی خویش دنیا و ظالمان و مظلومان فریاد زد.

همان

مدتی بود که این نام را شنیده بود، هر روز از هر گوشه‌ای این اسم را می‌شنید، یک‌بار میان حرف‌های دوستانش اسم گروهی که مدتی بود همه‌ی آدمیان از آن صحبت می‌کردند،

داعش

از خود می‌پرسید، این‌ها که هستند؟

پرچم مشکی و آن نوشته‌ی سفید در میانش را به یاد می‌آورد، چه قدر دیدن آن پرچم برایش ترسناک بود، چقدر دیدنش لرزه به جانش می‌نشاند،

چند باری نوشته را هجی کرد، معنای آن جمله را می‌دانست، باز هم با خود مرور کرد، خودش هم در خانواده‌ای متولد شده بود که همین نام‌ها و ذکرها را به درازای عمرشان می‌گفتند ولی حالا چقدر برایش سخت بود، شنیدن آن ذکرها از زبان آن‌ها، چقدر می‌ترسید وقتی نام‌ها را از زبان آنان می‌شنید

وقتی فیلمی در دست می‌گرفت و به نظاره می‌نشست، وقتی سر از تن کسی می‌بریدند، او جان می‌داد، خونش به زمین می‌ریخت و جماعتی فریاد می‌زدند، وقتی او هم به درازای عمر در خانه و مدرسه، در

تلویزیون، از زبان پدر و مادر، معلم و همه و همه این جمله را شنیده بود
وای که چقدر وحشت می کرد

چقدر وحشت می‌کرد، این‌ها همانند یا آن‌ها از این‌ها هستند، چرا این‌گونه می‌کنند و چرا شنیدن آن ذکرها، آن حرف‌ها، دیدن آن نوشته‌ها تا این حد برایش ترسناک شده بود

یکی می‌آمد چیز تازه‌ای برایش تعریف می‌کرد، او را شوکه می‌کرد، می‌گفت آن‌ها به زن‌های کسانی که کافر می‌پندارند، تجاوز می‌کنند و آن‌ها را به عنوان کنیز خرید و فروش می‌کنند و بردگان جنسی فراوان دارند،

وجودش گر می‌گرفت، دیوانه می‌شد، وقتی می‌شنید چگونه دست بریدند، سرسام می‌شد و از خانه بیرون می‌رفت، باز هم خانه‌ای در

برابرش بود، در میان خانه باز هم همان اسامی و همان نام‌ها را می‌دید، چگونه بود

آن پرچم مشکی و آن نگاره و حال این نگاره و پرچم رنگی، وجودش می‌ترسید، جانش به رعشه می‌افتاد و در گوشه‌ای می‌نشست

ولی آن روز، آن کودک وقتی به میان جمعی رفت و او فاصله‌ی زیادی با او نداشت، وقتی نگاهش کرد، چقدر شبیه خودش بود، چه قدر آرام پیش می‌رفت، وقتی منفجر شد جنازه‌های بیشماری به زمین افتاد، از جنس خودش هم بود کوچک بودند، دست‌هایشان بریده شده بود

در ذهنش یاد آن دست بریدن‌ها افتاد، می‌دید از دور جماعتی می‌دوند، به سوی جنازه‌ها می‌آیند و فریاد می‌زنند، باز هم همان ذکرها، همان نام‌ها و همان یادها

دیوانه شده بود، نمی‌دانست معنای این‌ها چیست، نمی‌دانست چگونه تمام دیده‌ها و شنیده‌ها را با هم جمع و تفریق کند، به یاد خودشان افتاد، باز هم این ذکرها را شنیده بود، باز هم این صحنه‌ها را دیده بود، حالا با تمثیل‌هایی متفاوت

سربریدن ندید اما به دار آویخته شدن دید، همان فریادها را شنیده بود و به یک‌باره باز، آن پرچم مشکی در برابر چشمانش به رقص در آمد، در هوا تکان می‌خورد، با دیدنش به درون رفت و در برابرش دو گروه ایستاده تا دندان مسلح بودند

سیمایشان مختصر تفاوتی با هم داشت و ذکرها و یادها و نام‌ها یکی بود، حتی بیرق‌ها هم یک شکل بود، شاید واژه‌ها کمی متفاوت بود اما به دنبال یکی بود، باز هم همان پرچم مشکی، همان ترس

خاطرش نیست سبز بود، قرمز بود، سفید بود اما پرچم بود نام و ذکر و یاد هم یادش نیست که چه بود یکی بود یا نه اما بسیار شبیه بود، فریادها را می‌شنید، چقدر صداها شبیه بودند و معنایشان در یکی بود و از هم بود

هر دو سمت فریاد می‌زدند، یکی اول جمله‌ای را می‌گفت و یکی در مرحله‌ی سوم همان جمله را فریاد زد و او همه را شنید

مقایسه‌شان کرد، جنگ در گرفت، می‌کشتند، خون می‌ریختند و هر دو به آسمان نگاه می‌کردند، هر دو می‌مردند، هر دو شهید می‌شدند، هر دو می‌کشتند و به بهشت نزدیک‌تر می‌شدند

نمی‌دانست، نمی‌فهمید، فقط می‌شنید و می‌دید و کلافه از این دیدارها دیوانه‌وار می‌دوید تا نشنود، اما باز هم به رویش همان نگاره‌ها بود، حال بر کاشی سبز و آبی در نواز قرمز و یا بر پارچه‌های مشکی

حال همه را می‌دید و از همه می‌ترسید، همه فریاد می‌زدند و او باز می‌ترسید، همه به آسمان نگاه می‌کردند، همه یک فریاد داشتند، از دیگران پرسید

آیا حرف ما یکی است؟

هزاران حرف شنید، توضیح دادند، اما باز شنید که همه خدا را واحد پنداشتند، همه شریک در برابرش قرار دادن را گناه خواندند، همه کافر را محکوم به مرگ کردند حال یکی کمتر و دیگری بیشتر یکی تا جایی که خودش خواست و دیگری تا جایی که خدا امر کرده، یکی به مصلحت حکمی را تغییر داد و اجرا نکرد، یکی تمام فرموده‌ها را پیش برد

و آن نگاه‌ها متعدد شد، یکی دیگری را کفر پنداشت، خود را به سرمنشأ بنیاد رسانید و غیر از نام او همه را کافر دانست

هر دو به یک راه می‌رفتند، سرمنزل مقصود یک جا بود، لیک هر کدام به طریقت و راه خودشان در پیش بودند

کودک در عجب از آن همه ایمان وا ماند و حیرت کرد،

کودکی که خود را به مسلخ می‌سپرد و خویشتن را به پیش می‌برد و ذره‌ای سست نمی‌شد و دیگری هر روز به هر لغزشی کرنش کرده مصلحت می‌اندیشد و هرگاه حاضر است برای هر اتفاق کرده‌ی خود را پیش برد و اصل را فدای فرع و فرع را فدای خویش کند و ندانستن این‌ها چیست اما باز هم همان پرچم در پیش بود

همان نگاره، نگاره سبز شد، قرمز شد و پرچم رنگ عوض کرد، هرچه شد همه‌اش همان بود، ذکرها تغییر کردند، سرمنشأ یکی بود، یک‌بار بریدند، یک‌بار سنگ زدند، دار زدند، خاموش ماندند، نگاره هم همان بود، قبله هم همان بود، دستور هم همان بود

حال نمی‌ترسید، دیگر با دیدنش رعشه به جان نداشت، پرچم به هر رنگ به هر شکل با هر نگاره می‌دانست ماهیتش چیست، اصل کجاست و باید به چه راه و با چه پیکار کند، اگر می‌خواهد دیگر چنین دنیایی نباشد باید که در برابر زشتی‌ها و بنیانشان بایستد

پس با شجاعت در پیش رفت

خواست و دانست و به خواستنش هر غیرممکنی را ممکن ساخت

زبان

یکی داشت آرام و گوش‌نواز حرف می‌زد، این‌قدر مستانه کلمات را ادا می‌کرد که با طنین صدایش با آهنگ کلامش در روبرو کسی مسخ شده گوش می‌داد و تکانی هم نمی‌خورد و حرکتی نمی‌کرد و قدرت از او گرفته بود

آرام نشست، هیچ تکان نخورد، او حرف زد باز هم حرف زد، هی نزدیک و نزردیک‌تر شد، آن‌قدر نزدیک بود که ناگهان او را بدرد، به زمین بیندازد و جان بی‌وجودش را تکه و پاره کند

قربانی هنوز هم در صدایش غرق مانده بود، مسخ شده بود و طنین صدایش را بر گوش دوره می‌کرد

جانش دریده می‌شد اما هیچ نمی‌فهمید و هیچ از خود بروز نداد، آرام سر به زیر ماند و خورده شد و سرآخر حتی خودش نفهمید طعمه بوده، شکارچی جانش را دریده تا همان آخرین لحظه‌ها هم فکر می‌کرد حرف‌ها را می‌شنید و آرام به فرجامش تن درداده بود و دیگری در گوشه‌ای فریاد می‌زد

می‌شوراند، دیگران را به غیرت می‌خواند و روضه‌ها می‌گفت، از مظلومیت می‌گفت، از ظالمان از آن‌ها در برابرشان غیرت را به کشتن و

قتل گره زد، آن‌ها می‌شنیدند، دردهایشان، مظلومیت و حال می‌دانستند با کشتن دیگری آرام خواهند شد

او می‌گفت، زبان می‌چرخاند و این‌ها دل و دین و ایمانشان را گرو می‌گذاشتند، نخستش نمی‌دانستند لیک هر چه او زبان می‌چرخاند بیشتر می‌فهمیدند و بیشتر بر تصمیم استوار می‌شدند، زبان می‌چرخید، شمشیر می‌چرخید و سرها بریده می‌شد و او دورترها باز گفت، باز به انتقام فرا خواند، باز کینه را فریاد زد

زبان چرخید، سرها بریده شد، سیل اسیرانی در پیش رو کسی از فرجام نمی‌دانست، لیک کسی بود گفت، حرف زد، باز هم فرا خواند مرثیه گفت، آن‌ها باز شنیدند و هیچ ندانستند به آنان دانسته شد، او می‌گفت و اینان می‌دانستند و آرام زیر گوششان می‌خواند

شمشیرها بالا می‌رفت، زبان می‌چرخید، شمشیرها پایین آمد، او آرام می‌گفت و بر زمین سرهای بریده افتاد، خون از میانش جاری شد و زمین را به رودی از خون بدل کرد

زبان‌ها چرخید، شمشیرها خاموش ماند، زبان بر کام هیچ نمی‌گفت، دیگران می‌گفتند، می‌شوراندند، او مسکوت مانده بود، همه به خشم آمده کسی زبان را می‌چرخاند و سیمای به روی می‌گشود و جماعتی خشمگین می‌سوختند از حرف‌های پیشین او

قبل‌ها زبان گشوده بود و حال مسکوت مانده زبان‌های دیگری امروز را گفته‌هایش نقل کرد، همه را شورانید و او سر به زیر زبان به کام گرفته بود تا گفتند او را به گفتن دعوت داشتند

زبان به دهان چرخید، شمشیر به پایین آمد، زبان در کامش مانده بود و سر بریده بر زمین خون به آسمان فواره می‌شد و زبان‌ها شادمان ذکر قدرت و بزرگی سر دادند

زبان به کام مانده هیچ نگفت و تا به پایان جهان خاموش ماند، زبان می‌چرخید، آرام بود یا تندخو، تفاوتی نبود لیک به جایش آرام گفت و به جایش تند فرا خواند هی گفت، هی خواند، هی پیش برد، زبان به آسمان برد هی بافت و هی گفت که کسی نمی‌دانست نخستش چیست و چه می‌گوید، اما آن‌قدر گفت و تکرار کرد که خواندند و فهمیدند

مسخ شدند و گوش فرا دادند، آنگاه تند گفت، فریاد زد و آنان را با خود همراه کرد، چیزی نگذشته بود او جماعتی را مثال خویش کرد، زبانش می‌چرخید و انسان‌ها هم چرخیدند، زبان می‌گفت، انسان‌ها رقصیدند، انسان‌ها بریدند، زبان خاموش بود، زبان ناطق شده بود همیشه

می‌گفت در خاک بود و باز می‌گفت، بر آسمان هم باز می‌گفت و همه جا گفت به آن روز به طول هزاران سال شنیدند

جماعتی به گفته مسخ کرد و به استدلال نتوانستند کسی را بیدار کنند

دیربازان خواند، گفت، زبان به کام نگرفت، جنگیدند باز به پیش رفتند و تاختند، زبان دورترها حکم‌ها خوانده بود، دست‌ها بریدند، مخالفان گردن زدند، پاها را ساقط کردند، سنگ‌ها به دست گرفتند حکم زبان جاری شد

زبان گفت، دست‌ها هزاران سال پیش رفتند و زبان آرام به گوش کودکی می‌خواند، آرام می‌گفت، از همان دورترها، از همان آسمان، از همان جلاد، کودک همه را می‌شنید، آرام برایش زمزمه می‌شد، زبان در کام دیگری بود لیک حرف‌ها پیش‌تر گفته شده بود، حال زبان بود که می‌رقصید و کلام را پیش می‌برد

کودک به پیش رفت آتش گرفت و خاکستر شد و جماعتی را به آتش کشاند، منفجر شد سوخت و جماعتی از کودک بزرگ، جوان را به زبان سوزاند

جهان در سوگ باز زبان برآورد و ماتم کرد و باز برایشان آرام نجوا کرد و حال باز هم زبان می‌گوید می‌داند چه قدرتی در جهان خواهد داشت، می‌داند چه ریز و درشتی به طول تاریخ از او سرچشمه با او پیش رفته و فرجام به پیش دارد و خوش‌رقصی‌اش چه اتفاقات را به بار خواهد رساند

او می‌چرخد انسان پیش رفته خواهد رفت چه خوش که خوب بچرخد به درستی بگوید، شمشیر از دستان برگیرد و نهال به دستانشان بکارد، اسارت از آنان باز پس گیرد به دورترها بسپارد و به پاکی فرا بخواند و

از نو همه چیز را معنی کند و واژگان آزادی بخوانند و آزادی خوانده شود.

این بار نه مسخ نه به دل‌فریبی نه به آواز نه دیوانگی که به استدلال بخواند بگوید و هر چه گفت همان که گفته است معنا شود

این بار به دانستن خویش بفهماند خاموش باشد که خویشتنشان بفهمند و آرام به دانسته‌های آنان شاد شود که این بار همگان از دانش و استدلال خود برخاسته جهان را دگرگون سازند که جهان از آن همه و برابر و آزاد خواهد بود

واژگان راستین معنا شوند که زبان این بار هر چه را فهمیده بخواند و راستین بگوید از دانسته‌های خویش

از جان گذشته

با شنیدن چرخش کلید درون قفل از مقابل پنجره‌ی پذیرایی به اتاقم آمدم و درب را قفل کردم، می‌دانستم پدر است، اما اصلاً دوست نداشتم که ببینمش تا او ساعت‌ها مرا مقابلش بنشاند و از کارهای مادرم بگوید، حوصله‌ی غر و لندهای او را نداشتم که یک‌باره دستگیره‌ی درب را چرخاند، خدا را شکر که درب را قفل کرده بودم، ولی او ول کن ماجرا نبود، صدایم می کرد

نتوانستم خود را کنترل کنم و از سر بی‌حوصلگی فریاد کشیدم که من زنده‌ام برو نگران نباش حرف‌هایت را هم نگه دار اندکی صبر کنی، مادر می‌آید و باز می‌توانید به جان هم بیفتید

کاش می‌شد که هیچ‌گاه آن دو در خانه نباشند، کاش همیشه تنها بودم و کارهایی که دوست داشتم را انجام می‌دادم، من خسته بودم از تمام زندگی، از تمام تنش‌های روزانه‌ی پدر و مادرم،

از زمانی که به یاد دارم، آن دو هیچ‌گاه با هم نمی‌ساختند و این یک دعوای چند ساله‌ی دوجانبه بود، دلم می‌خواست خودم باشم و خودم

ساعت‌ها در برابر پنجره بنشینم و او را تماشا کنم که آن‌قدر زیبا است و این غرور را چه کسی به او داده است،

آیا او هم مثل من پدر و مادر داشت؟

آیا او هم هر روز تماشاگر بازی‌های دنباله‌دار پدر و مادرش بود؟

همیشه دوست داشتم مانند او باشم، او آزاد بود و تمام روز کارهایی که خویشتن دوست داشت را انجام می‌داد

با دوستانش هم‌بازی می‌شد، جست و خیز می کرد و همیشه شاد بود

اما آیا او هم مرا دوست داشت؟

نه فکر نمی کنم، چند باری که از پنجره دیدمش به سویش رفتم تا از نزدیک لمسش کنم، اما او فوری با دوستانش پا به فرار می گذاشت و تا آخر روز آن طرف‌ها آفتابی نمی‌شد و من کلافه به خانه بازمی گشتم

به واقع آن خانه حکم یک جهنم واقعی را برایم داشت، من مجبور بودم که آن را تحمل کنم، اگر تحمل نمی‌کردم و قسط ترکش را داشتم کجا باید می‌رفتم؟

کجا زندگی می کردم، پس مجبور بودم تا بمانم و دل خوش کنم به دیدن او

اویی که تنها واکنشش در مقابل من خشم و فرار است، اما من خسته نمی‌شوم، دوستش دارم، مهربان است و من این را می‌دانم، اگر مهربان نبود، چگونه غذای خود را با دوستانش تقسیم می‌کرد، او آن‌قدرها که خودش را عصبانی نشان می‌دهد عصبی نیست، او مانند من است و سریع می‌شکند

این‌ها، این فکرها موضوعاتی نبود که امروز برایم ثابت شده باشد، نه من با تمام وجودم می‌دانستم که او سراسر پر از احساس است،

روزی مثل تمام روزهایم جلوی پنجره‌ی پذیرایی نشسته بودم و محو تماشایش بودم، او و چند تا از دوستانش بازی می‌کردند و دنبال هم می‌دویدند و لحظه‌ای همه‌شان می‌ایستادند و با هم چیزی می‌گفتند و باز هم به این بازی ادامه می‌دادند

آرزویم بود که بینشان باشم، اما من که تمام تلاشم را کرده بودم، او و دوستانش هرگز حاضر نبودند مرا به جمع خود بپذیرند، نگاهشان می‌کردم که ناگهان صدایی مرا به خود آورد، من آن روز دیدم که آن‌ها چگونه خوشحال‌اند و بازی می‌کنند، من در تمام مدت شاهد کارهایشان بودم، اما این خوشی برایشان دوام چندانی نداشت

یک خودرو و چند جوان که سوارش بودند و صدای موسیقی را به حد بی‌نهایت رسانده بودند یکی از آن‌ها را زیر گرفتند و بدون اینکه حتی ترمز کنند یا ثانیه‌ای بایستند به سرعتشان افزودند و رفتند

از جایم بلند شدم، تمام وجودم را عرق گرفته بود و اشک می‌ریختم، از جلوی پنجره خود را به بیرون رساندم و آرام شدم، ناخودآگاه درونم غرق از شادی شد،

او زنده بود و سالم راه می‌رفت

آری برای او اتفاقی نیفتاده بود اما دوستش را از دست داده بود، جرأت نمی‌کردم نزدیکش شوم، تحمل اینکه دوباره مرا از خود براند را نداشتم، فقط نگاهش می‌کردم، می‌دیدم که چقدر آزرده است، داد می‌زد، از آن چهره‌ی زیبا و خندان برایش چه مانده بود

چشم‌های غم‌آلود و فریادهای مداومش تمامی نداشت

بعد از آن روز باز هم می‌دیدمش اما دیگر شبیه به خودش نبود، می‌آمد و به نقطه‌ای خیره می‌شد، درست همان‌جایی که دوستش را از دست داده بود، می‌نشست و فقط نگاه می‌کرد، او هیچ‌گاه مرا از پشت پنجره ندید اما من همیشه نگاهش می‌کردم

می‌آمد و می‌ایستاد مطمئن بودم که به از دست دادن دوستش فکر می‌کند، درست جایی که او مرده بود را تمیز می‌کرد و در دنیای

کودکانه‌ی خویش به دنبالش می‌گشت و وقتی مطمئن می‌شد که او دیگر باز نمی‌گردد همان‌جا دراز می‌کشید

ساعت‌ها دراز می‌کشید و آرام ناله می‌کرد، هوا تاریک شده بود، غرق در نگاهش بودم، پدر و مادرم آمدند، صحبتی با هم نمی‌کردند، برایم جالب بود که چرا دیگر با خود کوله‌باری از کینه نیاوردند تا درون خانه آن را هوار سر هم کنند

هرکدام به سمتی رفتند، مادرم مانند تمام روزها که از سر کار برمی‌گشت و کمی غذا می‌خورد و به اتاقش می‌رفت این بار غذا هم نخورد و تنها به اتاقش رفت

پدر طبق معمول روی مبل در برابر من لم داد، آن‌ها چه کسانی بودند، مادر و پدرم؟

وقتی به خانه می‌آمدند مرا می‌دیدند؟

من تمام روز را در خانه بودم، محدودیتی برای خارج شدن از خانه نداشتم، ولی مقصدی هم برای رفتن نبود، نزد دوستانم می‌رفتم که چه کنم؟

آن‌ها بازی کنند و من تماشاگر باشم، من شبیه به آن‌ها نبودم، تنها چیزی که می‌خواستم این بود که سریع این تابستان لعنتی تمام شود تا حداقل جایی متفاوت‌تر از این خانه باشم، در میان جمع کثیری از پسرهای هم‌سن و سال خودم که از خاطره‌هایشان با پدر و مادرانشان بگویند و من فقط در سینه اشک بریزم

اما حال زمانی بود که دیگر آن را هم دلم نمی‌خواست، من فقط آزادی می‌خواستم و آزادیِ من همان زیبایی بود که پشت پنجره نگاهش می‌کردم تا رسمش را از او بیاموزم، برایم عجیب بود،

آیا او به ازای دیر کردن‌هایش به پدر و مادر جوابگو نیست؟

آیا پدر و مادرش، او را دعوا نمی کردند؟

خیلی کوچک بود، پس چگونه می‌شد پدر و مادرش با او همراه نبودند، هیچ کدام را نمی‌فهمیدم و فقط و فقط حسرت بودنش را می کشیدم

هوا خیلی تاریک شده بود، نگاهش می کردم، نمی‌توانستم تنهایش بگذارم، درست است او نمی گذاشت با او حرف بزنم و او را مجاب به این دوستی کنم اما خود را موظف می‌دانستم تا از او مراقبت کنم، حتی شده از پشت همین پنجره

او همان‌جا خوابش برده بود، دو نفر به سمتش آمدند، یکی‌شان جلوتر می‌آمد و وقتی به او رسید با تمام وجود نوازشش کرد، با او حرف می‌زد، به گمانم مادرش بود چون خیلی مهربان بود، همانند مادر بسیاری از دوستانم و یکی‌شان کمی دورتر ایستاده بود تا آن دو را به خانه

برگرداند، نمی‌دانم شاید او هم پدرش بود و شاید هم عمویش اما پدرش بود، چون مانند پدر من بود، عصبی مضطرب نگران و غرغرو

رفتند و من از جایم بلند شدم، به سمت اتاقم آمدم، اتاق مادر چسبیده به اتاق من بود، شنیدم که گریه می‌کند، دلم می‌خواست او هم مرا نوازش کند، درب اتاق را باز کردم و آرام جلوی درب ایستادم، از او می‌ترسیدم، خیلی دعوایم می‌کرد، هیچ‌گاه حوصله‌ام را نداشت، اما شاید امشب مهربان شده باشد، شاید امشب مانند مادر او باشد و مرا در آغوش بگیرد و از من سؤال کند، امروز روز خوبی داشتی،

اما او هیچ نگفت، من دلم نمی‌خواست که از اتاق بیرون روم هرچند که نگاه‌هایش همین مفهوم را داشت

پرسیدم تو گریه می‌کنی؟

و او گفت: آری گریه می‌کنم، اولین بار است که می‌بینی گریه می‌کنم؟

جوابی ندادم و بلند فریاد زد:

اولین بار است اشک مرا می‌بینی؟

ترسیدم و این بار نه بر دل که در واقعیت هم گریه کردم، فریاد زدم تمام روزهای تلخم را مدام فریاد می‌زدم و گفتم:

من از تو و پدرم متنفرم، شما هیچ‌گاه مرا دوست نداشتید، من از تو بیزارم مادر

گفتم و به اتاقم آمدم درب را بستم و پدر پشت در بود، خیلی آرام در می‌زد و نامم را با محبت به زبان می‌آورد، همین مرا مجاب کرد تا در را باز کنم تا شاید او نقش مادر را برایم بازی کند

نمی‌دانم چرا امشب هر طوری که شده دلم مادر می‌خواست و محبت، درست از همان محبت کردن‌هایی که مادر او برایش انجام می‌داد، درب را باز کردم و پدر وارد اتاق شد نگاهش می‌کردم و در نگاهم چیزی جز طلب محبت و عشق نبود

او این را خوب فهمید و اشک‌هایم را پاک کرد و گفت:

چرا تا این حد عصبی شدی و گریه می‌کنی؟

انگار تازه بغضم ترکیده باشد انفجاری در چشمانم رخ داد و سیلی از اشک را با خود هموار کرد،

پدرم سرم را در آغوش کشید و نوازشم کرد، مانند مادرها آرامم می‌کرد، در چشمانم نگاه کرد و پرسید:

دوستم داری؟

نمی‌دانستم چه جوابش را بدهم، او هیچ‌گاه مرا آزار نداده بود، تنها کار او که باعث نفرتم می‌شد، غر زدن‌های مدامش بود، گفتم:

اگر غر نزنی دوستت دارم و او گفت:

در تمام طول عمرم، دلم یک همراه می‌خواست، کسی که دوستم داشته باشد، کسی که زندگیمان را به جایی نرساند که من مدام غر بزنم و باعث آزار تو شوم،

گفتم: مادر را می‌گویی؟

چیزی نگفت و ادامه داد: امشب آخرین شبی است که او اینجا است، شوکه شدم و سریع گفتم:

منظورت چیست؟

گفت: مادرت علاقه‌ای به این زندگی ندارد، اما این حرف جدیدی نبود، من این را خوب می‌دانستم که مادرم این زندگی را نمی‌خواهد، پس دنبال دلیل دیگری بودم تا بفهمم چه شده که امشب مادر این تصمیم را گرفته

پرسیدم: پدر من این را خوب می‌دانم، اما او چرا می‌رود؟ چرا تا کنون نرفته؟ چرا امشب خواسته که برود؟

پدرم هیچ‌گاه نگفت که دلیل جدایی مادرم از او و بهانه‌گیری‌های مدام او از زندگی چیست

آن شب پدرم مرا به نوعی متقاعد کرد و از اتاقم خارج شد، به رختخوابم رفتم و لحاف را تا بالای سرم کشیدم و اشک ریختم، با خود می‌گفتم مگر تو دختری که تا این حد گریه می‌کنی، اصلاً چه تفاوتی برایت دارد بودن و نبودنش و با همین فکرهای کوچکم به خواب رفتم

صبح که بیدار شدم طبق عادت هیچ کدامشان نبودند، اما من امروز منتظر بودم تا ببینم مادرم هم می‌آید یا پدر تنها است، امروز جلوی پنجره نرفتم، خسته شده بودم، دلم می‌خواست با کسی حرف می‌زدم و چه کسی بهتر از او، تصمیمم را گرفته بودم، می‌خواستم پیشش بروم و هر طور شده در کنارش باشم، اما باید به نشانه‌ی دوستی با خود چیزی برایش می‌بردم، هدیه‌ای، غذایی یا هر چه که او را خوشحال کند،

بارها دیده بودم که او موقع بازی‌هایش با حرص و ولع خاصی شکلات می‌خورد، پس به آشپزخانه رفتم درب کابینت را باز کردم و مشتی شکلات برایش بردم، با خود می‌گفتم الآن است که نزدیکم شود و شکلات را از من بگیرد و یک تشکر درست و حسابی از من بکند

از پله‌ها پایین رفتم، او باز همان‌جا دراز کشیده بود، چرا نمی‌خواست فراموش کند، کمی نزدیکش شدم، بلند شد، در چشمانم عمیق شد و

آرام‌آرام مشتم را باز کردم تا شکلات‌ها را به هدیه دهم که به سمتم دوید و تمام شکلات‌هایم که از مشتم روی زمین ریخته بود را زیر پا له کرد و رفت

به بالا آمدم و پشت در تکیه زدم، قلبم از قفسه‌ی سینه بیرون می‌زد، رفتارش خیلی بدتر شده بود، مگر من چه کرده‌ام که تا این حد از من بیزار است، جرأت رفتن به جلوی پنجره را هم نداشتم، می‌ترسیدم باز هم عصبی شود، او مرا نمی‌دید اما اگر می‌دید چه

من نمی‌خواستم او پرخاش کند، امروز و هر آنچه که اتفاق افتاده بود را فراموش کردم و سراغ یخچال رفتم، اما چیزی در یخچال برای خوردن نبود، مادرم غذایی نگذاشته بود و شاید این نشانه‌ای برای ابدی ساختن دیدارمان بود

در یخچال مقداری سیب داشتیم و از آن خوردم، کلید در قفل چرخید و پدر وارد شد، مخالف روزهای دیگر که به هر طریقی خود را در اتاقی مخفی می‌کردم، جلوی در رفتم و نگاهش کردم و پرسیدم:

نیامد؟

و او گفت: دیگر نخواهد آمد، به سراغ مبل رفت، چرا من این‌گونه شده بودم، مگر روزهای قبل که بود چه فرقی با امروزم داشت،

اما هرگز فکرش را نمی‌کردم که او مرا ترک کند، او مرا ترک کرد، پدرم را در ذهنش و واقعیتش هر چه که ساخته بود برایم مهم نبود من که فرزندش بودم چرا مرا با خود نبرده است، یا چرا دیشب حتی یک‌بار هم برای آخرین بار مرا در آغوش نکشید،

از این پس چه کس لباس‌هایم را می‌شست، چه کسی غذا درست می‌کرد و اگر او نبود خانه‌مان به یک کلبه‌ی بدبو تبدیل می‌شد، این‌ها تمام افکار من در آن روزها بود،

به سمت پدرم رفتم تا پاسخ بگیرم و او در جواب گفت که اصلاً حوصله ندارد و بعداً درباره‌اش حرف می‌زنیم

به اتاق مادر رفتم و در کمدش را باز کردم، همه‌ی لباس‌هایش سر جایش بود، او هیچ‌چیز با خود نبرده بود، در دلم جشنی به پا شد که او حتماً بازخواهد گشت

به پدر گفتم که او هیچ از وسایلش را با خود نبرده و باز می‌گردد و او در جواب پاسخ داد

چه چیزی را با خود می‌برد، گفتم لباس‌هایش آن‌ها سر جایشان هستند و جواب داد لباس‌هایی را می‌برد که به طول تمام زندگی‌مان فکر می‌کرد آن لباس‌ها را از سر ناچاری می‌پوشد و هیچ علاقه‌ای بهشان نداشت

دوباره غم تمام وجودم را فرا گرفت او راست می‌گفت، چرا به فکر خودم نرسیده بود او همیشه در میان حرف‌ها و دعواهایش به پدر کنایه می‌زد که تو اگر مرد بودی این وضع سر و روی من نبود من خودم کار می‌کنم و لباس‌های مورد علاقه‌ام را خواهم خرید اما این وظیفه‌ی تو است که مرا به خواسته‌هایم برسانی

چرا آن روزها آن حرف‌ها آن‌قدر تکراری به نظرم می‌آمد که همیشه مادر آن‌ها تکرار می‌کند، بدون آنکه فرجامی داشته باشد، اما این بار واقعاً به فرجام رسیده بود،

به اتاق خودم رفتم، فردا باز هم به سراغش رفتم اما نبود، چرا نیامده بود؟

نکند آن کار من باعث شده که دیگر بازنگردد، نه فکر نمی‌کنم، او به خاطر دوستش هم که شده بازمی‌گردد، این بار هم با خود مقداری شکلات برده بودم، آن‌ها را در جایی که او همیشه بازی می‌کرد، گذاشتم و به خانه بازگشتم و جلوی پنجره منتظرش ماندم که کمی بعدتر آمد، تنها نبود با دوستانش بود، همگی شکلات‌ها را دیدند و او مثل اینکه خاطره‌ای به یاد آورده باشد به آن‌ها لب نزد و به دوستانش بخشید

قیافه‌ی دوستانش برایم خیلی جالب بود، مدام خوشحالی می‌کردند، مثل اینکه مادرشان در خانه آن‌ها را از خوردن شکلات منع کرده باشد، این

کار هر روزه‌ام شده بود، برایش شکلات می‌بردم، بارهای اول لب نمی‌زد و مثل سابق عمل می‌کرد،

اما یک روز با چشمان خودم دیدم که یکی از آن‌ها را خورد،

چرا؟

یادش رفته بود که چه کسی آن شکلات‌ها را گذاشته؟

دلیلش را نمی‌دانستم اما آن روز بهترین روز زندگی‌ام بود، به چیزی که مدت‌ها در سر پرورانده بودم دست یافتم و این دلخوشیِ زندگی من شده بود، شکلات بردن برای آن زیبا و خوردن او و شادی‌های من و از یاد بردن نبود مادری که هیچ‌گاه نفهمید، من فرزندش هستم.

یک روز صبح بیدار شدم، باز سراغ شکلات‌ها رفتم و برایش شکلات بردم تا وقتی آمد بخورد، اما این بار به خانه بازنگشتم، کمی دورتر در جایی که فقط من او را ببینم نشستم و او که کمی بعدتر آمد و

شکلات‌ها را خورد، نگاهش می کردم دیدم سرش را به سویم چرخانده و از دور نگاهم می کند، فقط نگاه می کرد، نه خشمگین شده بود و نه عصبانی، هیچ فقط نگاهم می کرد، جرأت کردم تا نزدیکش بروم، بلند شدم و کمی نزدیکش آمدم و او واکنشی نشان نداد، دوستانش را دیدم که نزدیک می‌شوند

با خود گفتم کاش هیچ وقت نمی‌آمدند، اغلب روزها او تنها بود اما امروز که کمی مهربان شده بود و دعوایم نمی‌کرد، سر و کله‌ی دوستانش پیدا شده بود و شاید می‌ترسیدم که اگر دوستانش را ببیند، موضوع را به آن‌ها بگوید و آن‌ها خشمگین‌تر از همیشه شوند

پس آرام به سمت خانه آمدم ولی از پشت سر نگاهش می کردم که چگونه با نگاه‌های دنباله‌دارش در تعقیب من است،

به خانه رسیدم و سریع پنجره را باز کردم، جرأت کرده بودم سرم را بیرون آورم و نگاهش کنم، نگاهش کردم و نگاهش همچنان دنبالم بود،

بعد از مدتی نمی‌دانم چه بینشان گذشت که همگی رفتند، باورم نمی‌شود امروز چنین اتفاقی افتاده باشد، کاش امروز تمامی نداشت و کاش دوستانش نمی‌آمدند، کاش حداقل بیشتر نگاهش می‌کردم، در همین افکار خوابم برد، اما نتوانستم زیاد بخوابم، به شدت گرسنه‌ام شده بود، نه در یخچال چیزی برای خوردن پیدا کردم و نه حتی اینکه غذایی هر چند سرد که روزهای پیش آماده بود را یافتم،

مادرم رفته بود و من و پدر را ترک کرده بود و ما باید چگونه زندگی می‌کردیم؟

ساعتی بعد پدر آمد، با خود می‌گفتم حتماً چیزی برای خوردن خریده است، چون مسلماً خودش هم گرسنه است ولی چیزی در دستانش نبود، پرسیدم: تو گرسنه‌ات نیست؟ من که خیلی گرسنه‌ام، از صبح چیزی نخوردم، الآن می‌خواهی چه کنی؟

و گفت: اشکال ندارد، خودم برایت غذا درست می‌کنم

بعد از عوض کردن لباس‌هایش به سمت آشپزخانه آمد و دنبال روغن گشت، من هرگز ندیده بودم که او آشپزی کند، او حتی جای مواد غذایی را هم نمی‌دانست، به هر زحمتی که شده، روغن را پیدا کرد و دو تخم‌مرغ برداشت و در روغن سرخ کرد

نگاهش می‌کردم، او هم همسان من بود، نشان نمی‌داد ولی این را می‌دانست که باید فکری کند،

پدرم مرد بیرون کار کردن بود، او صبح‌های خیلی زود سرکار می‌رفت و برای ناهار به خانه می‌آمد و بعد از کمی استراحت، دوباره مجبور بود به سر کار برگردد،

تخم‌مرغ‌ها را سر میز آورد و صدایم کرد، حواسش نبود که من پشت سرش هستم، شوکه شد و گفت:

آهان، اینجایی بیا غذا آماده است

سر میز نشستیم و غذای پدر را، غذای ساده اما گرم پدر را خوردیم، از جایش بلند شد و رفت تا کمی استراحت کند، این رویه هر روز ادامه داشت و خوردن تخم‌مرغ رسم زندگی من و پدر شده بود، یاد گرفته بودم تا ظرف‌ها را بشورم و گاهی پدر آن‌ها را می‌شست، در طول این مدت خیلی کم با هم هم‌صحبت شده بودیم که یک روز و یک‌باره گفت:

چند روز دیگر تابستان تمام می‌شود و به مدرسه می‌روی، برای سال تحصیلی جدید آماده‌ای؟

نگاه سردی به او کردم، اما از درون خوشحال بودم که لااقل، روزهایم کمی متفاوت‌تر از پیش خواهد بود سریع گفتم:

آماده‌ام

او رفت و من با شکم سیر به خواب رفتم، بعد از بیدار شدن، باز خود را به پنجره رساندم تا ببینم آمده است یا نه

نیامده بود، چه انتظاری از او داشتم، معلوم بود که نمی‌آید، هوا تاریک شده بود و مسلماً، دیگر پدر و مادرش اجازه نمی‌دادند تا بیاید و اگر روزهای قبل می‌آمد و پدر مادرش کاری به کارش نداشتند، فقط به خاطر تسکین او برای از دست دادن دوستش بود،

امشب گذشت و او نیامد، جلوی پنجره در انتظارش بودم، امروز از قبل برایش خوراکی دلخواهش را نبرده بودم، نبرده بودم چون دوست داشتم، خودم با دستان خودم آن را به او هدیه دهم،

با خود فکر می‌کردم، فقط یک هفته تا شروع مدرسه‌ها باقی است، روزها که به مدرسه می‌روم، او چه خواهد شد؟

او هم به مدرسه می‌رفت، آن روزها را چه می‌کردم؟

او همیشه صبح‌ها می‌آمد و من همیشه صبح‌ها باید که به مدرسه می‌رفتم، آمدنش نگاهم را به سوی خودش جلب کرد

بلند شدم تا بروم، چقدر خوب بود که تنها است، این بهترین فرصت برایم است تا با او سخن بگویم و خوراکی‌ها را به او بدهم،

از خانه خارج شدم، بلافاصله بدون معطلی، نگاهش به سمتم برگشت، نزدیکش شدم، نزدیک و نزدیک‌تر که او یک‌باره از من فاصله گرفت،

اما نه آن‌قدر زیاد که نتوام در چشمانش نگاه کنم، نمی‌دانم دلیل فاصله گرفتنش چیست

شاید از من می‌ترسید، حق هم داشت که بترسد، چه اعتمادی به من داشت، همان‌جا که رفته بود ایستاد و دیگر حرکت نکرد، مشتم را باز کردم تا خوراکی‌اش را بدهم، او حاضر نبود تا آن را از دستم بگیرد و من مجبور شدم، آن را روی زمین بگذارم،

به سمتم نیامد اما حواسش به خوراکی‌ها بود، شکمو به نظر می‌رسید، جلو نیامد تا آن‌ها را بخورد و آرام در جایش دراز کشید و مرا نگاه کرد، دقیقه‌ها در گذر بودند و ما فقط همدیگر را نگاه می‌کردیم، یک‌باره از جایش بلند شد و آرام به سمت خوراکی‌ها آمد

وای خدای من، نزدیکم بود، در چند قدمی‌ام بود و من با تمام وجودم، وجودش را لمس می‌کردم، بویش را حس می‌کردم، چقدر خوشحال

بودم، به تمام خواسته‌هایم رسیده بودم و از آن در ذهن یک رؤیا ساخته بودم،

ناگهان باز رفت، بدون اینکه به آن‌ها لب بزند، شوکه شده بودم که چرا باز هم به یک‌باره رفت که فهمیدم صدای ماشین پدر است آمده و جلوی خانه پارک کرده، از ماشین می‌ترسید، اگر من هم جایش بودم می‌ترسیدم، او به تازگی با همین صداها دوستش را از دست داده بود، در آن لحظه از پدر با تمام وجودم متنفر بودم

اما اتفاقی مرا به خود آورد، همراه پدر زنی نیز آمده است، پشت ماشین به من بود و آن زن را از دور می‌دیدم، چه کسی بود؟

پدرم به این زودی‌ها زن جدیدی گرفته است؟

به سمت خانه راه افتادم، پدر در حال بستن در خروجی مرا دید و پرسید:

کجا بودی؟

گفتم: اینجا نشسته بودم، آن زن کیست؟

گفت: بیا بالا در موردش حرف می‌زنیم،

زن زودتر از ما وارد خانه شده بود، وقتی با پدر بالا رفتیم دیدمش، در اولین نگاه خیلی تو ذوقم زد، خیلی پیرتر و زشت‌تر از مادرم بود، لباس‌های درستی هم به تنش نبود، تازه چاق هم بود،

پدر گفت: این خانم از امروز به خانه‌ی ما می‌آیند تا هم خانه را مرتب کنند و هم غذا درست کنند

خوشحال بودم، خیلی دلم می‌خواست اوضاع زندگی‌مان خوب شود، خانه‌مان در این مدت خیلی کثیف شده بود و مدتی بود که غذای درست و حسابی نخورده بودیم

آن زن بدون حرف زدن با من وارد آشپزخانه شد و شروع کرد به ناله کردن که چرا همه چیز این‌قدر کثیف است، امروز این خانه تمیز شدنی نیست،

پدر حرفش را قطع کرد و گفت: لطفاً برایمان غذایی درست کنید، وقت زیادی ندارم، باید دوباره به سر کار برگردم

او برایمان غذای خوشمزه‌ای تدارک دید و بعد پدر راهی شد، زن ماند تا خانه را تمیز کند،

هیچ با من حرف نمی‌زد، من اندکی روی مبل نشستم و بعد به اتاقم بازگشتم تا خودم اتاقم را مرتب کنم، خجالت می‌کشیدم او اتاق من را در این اوضاع ببیند، من پسر بازیگوش و شلوغی نبودم، اما آن روز بعد از نیامدن مادرم، تمام لباس‌ها، کتاب داستان‌هایم را روی زمین ریخته و

جمع نکرده بودم، تند تند مرتبشان می‌کردم که صدای تلفن خانه در آمد،

با خود گفتم، الآن است که گوشی را بردارد، اما او با ادب‌تر از این حرف‌ها بود، خودم به سمت پذیرایی دویدم و گوشی را برداشتم، یک مرد با صدای کلفت، خبری به من داد که من نمی‌دانستم چه می‌گوید، گوشی در دستم بود و مانند بید می‌لرزیدم، حس می‌کردم از سرمای تنم گوشیِ تلفن یخ زده است

آن زن را دیدم که گوشی را از دستم گرفت و او هم با آن مرد حرف زد، من تنهای تنها، تنهاتر از هر زمان دیگری شده بودم،

پدرم مرده بود، در راه بازگشت به سر کارش، تصادف کرده بود و مرده بود و من در بیمارستان بودم، آن زن مرا به اینجا آورده بود، اگر نبود حتماً من هم تا الآن مرده بودم، چرا این‌گونه شده بود؟

زندگی من ده ساله چرا این‌طور شده بود؟

مگر من از زندگی چه می‌دانستم، یک مادر که حتی ثانیه‌ای به مغزش خطور نمی‌کند که فرزندی دارد و حالا پدری که مرا با تمام ندانم‌ها تنها گذاشت، دلم برایش تنگ شد، دلم می‌خواست باز می‌آمد، پشت در اتاق و شروع می‌کرد به غر زدن،

کاش آن روز وقتی از من پرسید دوستش دارم یا نه بلافاصله جوابش را می‌دادم،

کاش بغلش کرده بودم، کاش امروز بعد از خوردن ناهار خوشمزه می‌بوسیدمش و از او بابت آوردن آن زن تشکر می‌کردم

سه روز در بیمارستان بودم، تمام این مدت آن زن پیشم بود و در کنارم نشسته بود، وقتی چشمانم را باز می‌کردم با محبت بی‌دریغش روبرو

می‌شدم که رویم را می‌بوسید و می گفت، غصه نخور، پدرت بازخواهد گشت و چه قدر فکر می کرد که من بچه‌ام

من و پیرزن به خانه برگشتیم، به خانه‌ای که من در آن بودم و آن پیرزن، نه پدر و نه مادر، نه محبت و نه عشق، یک خانه‌ی سرد که بوی مرگ می‌داد و یک پیرزنی که نمی‌دانم چرا نمی‌رفت

اگر می‌رفت، دیوانه می‌شدم، من می‌ترسیدم، شب‌ها که تاریک می‌شود، چگونه تنها بخوابم؟

من از همه چیز می‌ترسیدم، گفتم:

می‌خواهی بروی؟

جواب نداد

گفتم: پدرم مرده است، من که پول ندارم به تو بدهم تا اینجا بمانی، عوضش بیا اینجا زندگی کن، من می‌ترسم، می‌دانم پدرم هرگز بر نخواهد گشت، نرو، من اذیتت نخواهم کرد، من پسر آرامی هستم، حتی خانه را هم کثیف نمی‌کنم، خودم ظرف‌ها را می‌شویم، اگر تو بمانی مدرسه هم نمی‌روم، می‌مانم و به تو کمک می‌کنم، تو فقط غذا درست کن، هر کاری که بگویی می‌کنم،

نمی‌دانم در آن لحظه در من چه دید که چشمانش پر از اشک شد و به سمتم آمد و مرا در آغوش کشید،

آن روزها دلش خیلی برایم می‌سوخت، من به معنای واقعیِ کلمه، هیچ‌کس را نداشتم، من حتی بلد نبودم، چگونه در دنیا بدون پدر و مادر باید زندگی کنم،

پیرزن تمام حرف‌هایم را گوش می‌داد، مهربان بود، بار اول که دیدمش خیلی راجع به او زود قضاوت کردم، او مرا می‌فهمید، جواب داد:

نمی‌روم عزیزکم، نترس من تو را تنها نمی‌گذارم، یا تو را با خود می‌برم

نگذاشتم حرفش تمام شود جواب دادم: نه نه تو بیا و اینجا زندگی کن

یاد او افتادم، یاد مادرش که چگونه آرامش می‌کرد، یاد پدرش که چقدر حواسش به او و خانواده‌اش بود، من نمی‌توانستم با پیرزن بروم، من نمی‌توانستم دیگر او را نبینم،

پیرزن من را به اتاقم برد و گفت: استراحت کن و نگرانی چیزی نباش که کنارت هستم

و من با خیال آسوده دراز کشیدم و به پدر فکر کردم، پدری که هیچ‌گاه نفهمیدم شغلش چیست، کجا کار می‌کند، پدری که همیشه خسته بود،

پدری که گاهی آن‌قدر خسته می‌شد که حوصله‌ی عوض کردن لباس‌هایش را هم نداشته باشد،

خوابیدم و صبح زود بیدار شدم، با عجله به سمت پذیرایی دویدم تا ببینم پیرزن هست، خیالم راحت شد او راست گفته بود، نرفته بود، برایم چای داغ ریخت و شکلات داد تا بخورم، احساس کردم خیلی دوستش دارم، او شکل مادرها بود،

به سمت پنجره رفتم، خیلی خسته و بی‌حال بودم، از نگاهم اندوه می‌بارید و در دلم آشوبی به پا بود،

باز آنجا بود، دلم می‌خواست از اتفاقات، چند روز پیش برایش بگویم، پایین رفتم و درست همان‌جایی که قبلاً نشسته بودم نشستم و باز هم نگاه‌های من و او به هم نگاهش می‌کردم و از چشمانم اشک می‌بارید، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، هق‌هق می‌زدم و او نگاهم می‌کرد،

خجالت می‌کشیدم که او مرا این‌طور ببیند، دستانم را جلوی صورتم گرفتم و اشک ریختم

ناگهان احساس کردم در کنارم ایستاده است، من به سمتش نرفته بودم، او خودش آمده بود، چرا آمده بود، کنارم نشست و من انگار تازه دردم شروع شده باشد، به گریه‌هایم افزودم، او همان طور مقابلم نشست و نگاهم کرد، دستش را جلو آورده بود و به پایم می‌زد، مدام این کار را تکرار می‌کرد، با خود گفتم، یادم رفته برایش خوراکی بیاورم، او به همین دلیل این کار را می‌کند، بلند شدم و رفتم تا سریع برایش چیزی بیاورم

پیرزن در اتاق بود و آنجا را مرتب می‌کرد، خوراکی را برداشتم و برایش بردم، او همان‌جا مانده بود، گویی منتظرم باشد، خوراکی را مقابلش گرفتم، اما او لب نزد، نه لب زد و نه فرار کرد، فقط نگاهم

می کرد، با خود می گفتم او همانی است که من مدت‌های زیادی فقط از دور نظاره‌اش کرده بودم و حال خود به پیشم آمده است، این برایم باور نکردنی بود،

شروع کردم به سخن گفتن و درد و دل کردن با او، از اول همه چیز را برایش تعریف می کردم، گفتم مادرم مدتی است که رفته است، او را دوست داشتم چون مادرم بود، اما می‌دانی فکر می کنم او مرا دوست نداشت، آن روز یادت هست تو آنجا خوابیده بودی، فکر کنم دیر کرده بودی و پدر و مادرت به دنبالت آمدند، من آن روز پشت پنجره نشسته بودم و تو را نگاه می کردم، یادت هست مادرت تو را در آغوش کشید، دلم می‌خواست مادر من هم آن طور بود ولی او مهربان نبود، دعوایم می کرد

یک‌بار که دیر از مدرسه آمدم، کتکم زد و سرم داد کشید، یک روز برایش نامه نوشتم و گفتم، مادر من خیلی دوستت دارم، قول می‌دهم پسر خوبی برایت باشم، او نامه‌ام را پاره کرده بود، می‌گفتم و بی‌امان گریه می‌کردم، من بودم و او، کسی جز ما آنجا نبود، من می‌گفتم و او گوش می‌داد، گفتم یک‌بار را یادم نمی‌رود، آن‌ها دعوا می‌کردند، من در اتاقم نشسته بودم و شنیدم که مادرم بارها به پدرم گفت، مرا نمی‌خواهد

پدرم در جواب می‌گفت الآن وقت گفتن این حرف‌ها نیست و مادر جواب داد:

اصلاً فکر کن نیست، ببرش و بسپارش به کسی که بزرگش کند، این را هم من می‌دانم و هم تو که ما علاقه‌ای به او نداریم،

پدرم جواب داد:

این حرف‌ها را نزن من او را دوست دارم

مادر می‌گفت: هر چه می‌کنم نمی‌توانم دوستش داشته باشم، او زیبا نیست، قیافه‌اش را دوست ندارم، دلم می‌خواست اگر هم فرزند داشتم، تپل و شلوغ بود نه او را

راست هم می‌گفت، من خیلی لاغر بودم، راستی به نظر تو هم من زشت هستم، من که نخواستم زشت باشم، خدا مرا آفرید، به نظرت وقتی بزرگ شوم قشنگ می‌شوم، جواب نداد، در میان اشک‌هایم پرسیدم

پس چرا چیزی نمی‌گویی، من زشت و دوست نداشتنی هستم؟

او نگاهش را از من گرفت، بلند شد و پیشم نشست، این بار آرام با آن دست‌های تپلش، ضربه‌های ممتدی به سرم می‌زد، گویی که نازم کند، با زبان بی‌زبانی نوازشم می‌کرد، با تمام وجودم بغلش کردم و اشک ریختم اما او نمی‌خواست، اشک‌هایم را ببیند، آرام و قرار نداشت، این

ور و آنور می‌دوید، خودش را روی زمین می‌انداخت و غل می‌خورد، مثل یک توپ پشمی بود، خیلی خیلی چاق بود، او غل می‌خورد و من می‌خندیدم و هر بار که لبخند مرا می‌دید کارش را از سر می‌گرفت و مرا از ته دل می‌خنداند،

از جیبم چند شکلات در آوردم و به نشانه‌ی محبت به او دادم، مثل سابق نبود، آن‌ها را خورد گویی او هم خوشحال شده بود، چقدر شیرین بود، چقدر مهربان و بزرگ بود، حس کردم می‌خواهد برود، به او گفتم می‌خواهی بروی، فردا هم می‌آیی تو بیا من هم می‌آیم، خبرم نکن، من می‌دانم تو کی می‌آیی، من همیشه از پنجره نگاهت می‌کردم، همدیگر را در آغوش گرفتیم و من دستم را لای موهای پرپشتش کردم، کله‌اش را با تمام وجود بوسیدم و از هم خداحافظی کردیم

به خانه آمدم، خیلی آرام شده بودم، انگار که مادرم برگشته باشد، انگار پدرم زنده شده باشد و انگار در خانه‌مان عشق حکومت کند

آن روز با پیرزن شام خوردیم و خوابیدیم، من در اتاق خودم روی تخت می‌خوابیدم و او مانند مادری مهربان، کنارم روی زمین می‌خوابید، هر روز زودتر از من بیدار می‌شد و خود را با کارهای خانه مشغول می‌کرد

امروز که بیدار شدم، صدایی آشنا در خانه پیچید، صدای مادرم بود، برگشته بود، با تمام وجودم آرزو می‌کردم که برنگردد، اما چرا آمده بود، از جایم برخاستم و نزدیک در اتاقم رفتم، واضح نبود چه می‌گویند و برای چه آمده است، مجبور شدم در اتاق را باز کنم به پذیرایی بروم

پیرزن در آشپزخانه و مادرم جلوی پیشخوان ایستاده بود، هنوز من را ندیده بود، به پیرزن می‌گفت برای چه به من زنگ زدید من خودم کم

کار و مشکل دارم، دلیلی نمی‌بینم که بخواهم تلفن‌های شما را جواب دهم، اما آن قدر زنگ زدید تا مجبورم کنید برگردم، گفتید با من کار مهمی دارید، خب چه کاری

پیرزن، چیزی نگفت و مکث کرد، می‌خواست به سمت اتاق من بیاید که دید من در آنجا ایستاده‌ام دستم را گرفت و به سمت مادرم برد گفت:

به خاطر این بچه زنگ زدم، می‌دانی که پدرش مرده، این بچه مریض است، ببریدش دکتر، جایی که من بردمش بیمارستان درست و حسابی نبود، شما ببریدش، شب‌ها تب می‌کند، با خود حرف می‌زند و آرام‌تر گفت، گناه دارد

مادرم نگاهم کرد، دست پیرزن هنوز روی آرنجم بود، از نگاه مادرم تنفر می‌بارید، گفت:

من وقت این کارها را ندارم، مرا مسخره کرده‌اید، شما نمی‌دانید که من و پدر او از هم جدا شده‌ایم،

پیرزن گفت: می‌دانم، اما این چه ربطی به این طفل معصوم دارد، مگر مادرش نیستید، واقعاً چه طور مادری هستی، از مادر بودنت شرم نمی کنی

مادرم عصبی جواب داد: پیرزن من موظف سر و کله زدن با تو نیستم، جلو آمد و دست پیرزن را کنار زد و محکم دستم را گرفت، مدام به عقب و جلو تکانم می‌داد و می‌پرسید:

چته، جواب ندادم، گفت با توام چته،

گفتم: هیچی، گفت، پس از این به بعد، ادا در نیاور، خودت را به موش مردگی نزن، من وقتش را ندارم تا با تو بگذرانم، می‌دانی کی از دست

شما راحت می‌شوم، کاش تو هم مثل پدرت می‌مردی تا تمام شود هر چه از من میان شما و از شما میان من مانده است

گفت و محکم به عقب هلم داد، زمین خوردم، پیرزن به سراغم آمد، به مادر گفت:

تو تمام آنچه که بودی را نشان دادی، بیشتر از این خودت را اثبات نکن، راست می‌گویی اشتباه کردم که به تو زنگ زدم، این بچه اگر میان یک مشت دیوانه زندگی کند شرف دارد به زندگی با تو

آن زن رفت، مثل بچه‌ها پیرزن را نگاه می‌کردم، بلندم کرد و در آغوشم گرفت، آرام گفتم، کاش بهش زنگ نزده بودی

ساکت ماند، به اتاقم رفتم، روی تختم دراز کشیدم، دوست داشتم خودم را مشغول کنم و به مادری که این‌گونه امروز دلم را شکست فکر نکنم، به ساعت نگاه کردم، هنوز مدتی مانده بود تا او بیاید، حوصله‌ام

سر رفته بود، گفتم بروم بیرون و آنجا منتظرش بنشینم، زمانی نگذشته بود که از دور دیدمش، داشت می‌آمد، چقدر زیبا بود، هر بار می‌دیدیمش یاد چاق بودنش می‌افتادم، نزدیک و نزدیک‌تر شد، وقتی نزدیکم رسید کلی بوسش کردم و امروز را برایش تعریف کردم، اما نه گریه کردم و نه ناراحت بودم، من مادر را در دلم کشته بودم

حرف می‌زدم و او گوش می‌داد و با هم راه می‌رفتیم که راهش را برگرداند و همان‌جایی که دوستش تصادف کرده بود ایستاد، باز آنجا دراز کشید، هنوز او را فراموش نکرده بود، به او گفتم، روز خیلی بدی بود، من آن روز هم دیدمت، اصلاً می‌دانی من هر روز تمام کارم تماشای تو بود، بلند شو کوچولو، بلندش کردم و با هم راه رفتیم، کلی قصه و خاطره برایش تعریف کردم، از کارتون‌هایی که دیده بودم برایش گفتم و در دل بارها و بارها گفتم که چقدر دوستت دارم

او مانند دوستان مدرسه‌ام نبود، داشته‌هایش را به رخم نمی‌کشید، بعد از کمی راه رفتن، خسته نمی‌شد و غر نمی‌زد و هیچ‌گاه یاد قیافه‌ام نیفتاد تا مانند مادرم ترکم کند، کنارم بود و با من قدم برمی‌داشت و هر دو لذت می‌بریدیم، آن‌قدر راه رفتیم که هر دو خسته شدیم او بیشتر از من خسته شده بود،

جلوی درمان رسیدیم، گفتم، خوراکی خوشمزه می‌خواهی، الآن برایت می‌آورم تا خستگی‌ات در برود،

به خانه آمدم، پیرزن ناهار خوشمزه‌ای درست کرده بود و منتظر من بود، گفتم می‌شود غذای من را بکشی، من می‌خواهم پیش دوستم غذا بخورم و او گفت:

من برای هر دویتان غذا می‌کشم، بیایید داخل خانه و غذایتان را بخورید

گفتم: نمی‌دانم می‌آید یا نه

پیشش آمدم و گفتم: بیا تو، پیرزن خیلی مهربان است و برای ما غذا کشیده، دو سه قدمی با من آمد و ایستاد، انگار ترسیده بود، از چه نمی‌دانم، شاید از صدای پیرزن که داشت صدایمان می‌کرد و یا شاید هم از خانه‌مان، هرچه کردم داخل نیامد، داد زدم که نمی‌آید، او خجالت می‌کشد ما تازه با هم دوست شده‌ایم، می‌شود غذایمان را اینجا بیاوری

کمی بعد پیرزن با دو بشقاب در دست آمد، شوکه شد، گفتم: این دوستم است، خیلی دوستش دارم، خودش هم این را می‌داند

پیرزن مهربان بود، جلو آمد و او را ناز کرد، گفت: چقدر خوشگل و چاق است، اما او مدام سرش را از لای دستان پیرزن به عقب می‌کشید، گویی که دوست نداشت نزدیکش شود و حال از من ناراحت بود، سریع گفتم نترس، اینجا خانه‌مان است، مگر یادت رفته این همان پیرزن

است که امروز کلی درباره‌اش حرف زدم و به تو گفتم که مهربان است، کمی آرام شد، پیرزن گفت، ای دختر کوچک قشنگ براتون غذا آوردم از من نترس، ظرف‌ها را گذاشت و رفت و من و او با هم مشغول غذا خوردن شدیم،

غذا را خیلی دوست داشت و من که مدت‌ها بود با چنین اشتهایی غذا نخورده بودم، غذایم را به اتمام رساندم.

او هر روز چاق‌تر و چاق‌تر می‌شد و من هر روز بیشتر از روز قبل دلم برایش ضعف می‌رفت، روزها در پی هم در حال گذر بودند تا موقع باز شدن مدرسه‌ها فرا رسید،

اولین صبحی که بیدار شدم تا به مدرسه بروم دلم خیلی گرفته بود چون او را نمی‌دیدم، او فقط صبح‌ها می‌آمد، آن هم وقتی که من در مدرسه نشسته‌ام،

سال تحصیلی جدید شروع شده و اولین روزی است که بعد از ماه‌ها به مدرسه می‌آیم، چه قدر با روزهای دیگر فرق دارد، دیگر مادرم نیست، پدرم نیست و هیچ‌کس نیست ولی انگار همه هستند، دیگر بهشان فکر نمی‌کنم، آن‌قدر شاد هستم که دیگر نمی‌توانم به نبودشان فکر کنم، کل ساعت مدرسه را به این فکر می‌کردم که او امروز چه کرده است، آیا دلش برایم تنگ شده؟

دو ساعت از مدرسه باقی مانده، اصلاً تحمل آن کلاس را نداشتم، دلم می‌خواست به خانه برگردم، به خانه‌ای که دورترها ترجیح می‌دادم در مدرسه وقت بگذرانم تا در آن خانه

مدرسه تمام شد، دلم خیلی گرفته بود، احساس می‌کردم امروز وقتم را نابود کردم، وقتی به این فکر می‌کنم که او آمده است و من نبودم، از

خودم بدم می‌آید، او به من قول داده بود هر روز به دیدنم بیاید و می‌آمد اما من چه طور در حقش این‌گونه کردم

مدرسه‌ام نزدیک خانه بود، پیاده به خانه می‌آمدم، دلم شکست، جای خالی‌اش را دیدم، جایی که هر روز آنجا می‌نشست تا بیایم، به داخل رفتم، پیرزن مطابق معمول در آشپزخانه بود، سلام دادم و بی‌حوصله به اتاقم رفتم که پیرزن گفت:

دوستت را دیدی؟

گفتم: نه مگر او آمده است،

جواب داد: آمده بود، کلی صدایت می‌کرد و وقتی گفتم نیستی، رفت، الآن که می‌آمدی نبود،

گفتم: نه

بی‌حوصله در حال در آوردن لباس‌هایم بودم که صدایش را شنیدم، او آمده بود و صدایم می‌کرد، سریع به پایین رفتم و کلی بغلش کردم، آن‌قدر بوسیدمش که خسته شد و کلافه نگاهم کرد، فهمیدم زیاد بوس کردن را دوست ندارد، پیرزن از پنجره دیدمان و صدایمان کرد، می‌گفت، به دوستت اصرار کن بیاید داخل، رو به او کردم و گفتم:

چرا نمی‌آیی برویم به خانه‌ی ما، آنجا که هیچ‌کسی نیست، من و تو و آن پیرزنیم،

یادت هست چه قدر مهربان بود، تازه قیافه‌ی بامزه‌ای هم دارد و غذاهای خوشمزه‌ای هم می‌پزد، دو سه قدمی با من آمد و باز هم ایستاد، نمی‌دانم به چه چیز خانه شک داشت، یا چه چیزی او را می‌ترساند،

گفتم: بیا نترس، هنوز در را نبسته بودم که چشمم افتاد به دوستانش، پشت در بودند، همه‌شان فریاد می‌کردند و می‌خواستند به سمتم بیایند، تنم می‌لرزید و ضربان قلبم به شدت می‌زد، داد زدم:

او و من با هم دوستیم، نمی‌خواهم به زور داخل ببرمش، ما خیلی وقت است که دوست شده‌ایم، ناگهان به سمتم آمدند که او به جلو آمد و به آن‌ها چیزی گفت، آن‌ها از آنجا دور شدند، خیالم راحت شد، دستانم از ترس می‌لرزید، سرش را به دستانم می‌مالید و می‌گفت که آرام باشم

آن روز به خانه آمد، غذا خوردیم و همه جای خانه را نشانش دادم، از همه چیز بیشتر از اسباب‌بازی‌هایم خوشش آمده بود و با آن‌ها بازی می‌کرد، چه قدر دوستش داشتم، چه قدر احساس عجیبی داشتم، گذر زمان را حس نمی‌کردیم، او هم از وجود من خوشحال بود، این را از برق چشمانش و ذوقش در بازی می‌فهمیدم، اما خیلی زود خسته می‌شد

و می‌افتاد دهانش را باز می‌کرد و زبانش را بیرون می‌آورد و شروع به نفس‌نفس زدن می‌کرد

قیافه‌اش خیلی بامزه شده بود، به خاطر همین من هم ادایش را درآوردم، زبانم را بیرون آوردم و مانند او شروع کردم به نفس‌نفس زدن، نگاهم کرد و بلافاصله از کارش باز ایستاد و تعجب کرد و کمی بعد همین‌که دید من به حالت سابق برگشتم دوباره کارش را از سر گرفت، امروز کلی با هم بازی کرده بودیم، خسته بودیم و او می‌خواست به خانه‌شان برود، من هم اصرار به ماندنش نمی‌کردم چون می‌دانستم پدر و مادرش منتظرش هستند و نگرانش می‌شوند، به همین دلیل بغلش کردم و کلی بوسیدمش و گفتم، فردا یادت نرود باز هم بیایی، فردا هم آمد

همسان تمام روزهایی که می‌آمد، با هم وقت می‌گذراندیم، بیرون می‌رفتیم، قدم می‌زدیم، به خانه‌مان می‌آمد، بازی می‌کردیم و گاهی

آب بازی می‌کردیم، بازی کردن با آب را خیلی دوست داشت، هیچ‌گاه فراموش نخواهم کرد لحظاتی را که من روی صورتش آب می‌پاشیدم و او با تمام وجود مرا داخل آب می‌کرد

او تمام زندگی من شده بود، او مادرم بود، مادری که هر وقت از مدرسه دیر می‌آمدم به جای کتک به جانم، بوسه‌بارانم کرد و نشانم داد که دل‌تنگی چیست، مادری که ساعت‌ها در آغوشش دراز می‌کشیدم و از نگاه‌های مهربانش عشق می‌آموختم، مادری که بارها نگاهم کرد و همه‌ی جانش چشم شد، نگاهم کرد و عشق ورزید، بدون اینکه بفهمد من به زیبایی او و دوستانش نیستم، مادری که بدون هیچ چشم‌داشتی به طفلش عشق آموخت و سراسر وجود او را غرق در محبت کرد

او پدرم بود، پدری همسان کوه که ایستاده باشد تا از گزندها دورت کند، پدری که در اوج غرور و اقتدارش، فرزندش را مقصر هیچ نپنداشت و در مقابل همگان، یک جنگجوی واقعی شد،

آری او همه کس من شده بود، تمام آنچه یک انسان می‌توانست داشته باشد و حال من خوشبخت بودم چون او را داشتم، من شادترین کودک دنیا بودم، عاشقانه‌های من و او هر روز و هر روز رنگ بیشتری به خود گرفت، از تمام موجودات جهان بیشتر وابسته‌ی هم شده بودیم و این را همه فهمیده بودند، اما نمی‌دانم به یک‌باره چه شد، دو هفته بود که نیامده بود

روزهای اول را در مسیر بازگشت از مدرسه همه جا را به دنبالش گشتم، تمام اطراف خانه‌ها، کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها را گشتم و نبود، با خود

گفتم آن‌قدر آمد تا بالاخره پدر و مادرش گفتند بس است، چه قدر بازیگوشی می کنی

او دیگر نیامد، تمام روزها را جلوی در خانه می‌نشستم و تمام وجودم انتظار بود، پیرزن به سراغم می‌آمد و تقلا می کرد که داخل آیم، اما نمی‌توانستم، او حتماً می‌آمد و من باید منتظرش می‌ماندم، تمام روزها خیره به جایی که او هر روز از آنجا می‌آمد می‌شدم، اما خبری نبود، او هم مانند مادر شد، مانند پدر،

خسته شده بود، هیچ‌چیز نمی‌دانستم، به مدرسه نمی‌رفتم، غذا نمی‌خوردم و شب‌ها تا دیر وقت همان‌جا می‌نشستم و پیرزن به داخل خانه راهی‌ام می‌کرد و روز بعد بدون هیچ درنگی باز همان‌جا می‌نشستم، دوستش داشتم، چطور شد که نیامد،

بارها در ذهن روزهای گذشته را به خاطر می‌آوردم که شاید کاری کرده‌ام و او ناراحت شده است، اما جز شادی‌های بینمان هیچ به ذهنم نمی‌آمد، مدت‌ها بود که همان‌جا می‌نشستم،

از دور دیدمش

چیزی شبیه به یک رؤیا بود، مطمئن شدم که خودش است، تمام وجودم پا شد و به سمتش دویدم تا بغلش کنم و بگویم وقتی نیست چه به روزم می‌آید

می‌دویدم و اشک شادی می‌ریختم، شوکه شدم، نگاهش کردم، ایستاده بودم او به سمتم می‌آمد، دیگر تند نمی‌دوید، اگر تمام جانش را جمع می‌کرد نمی‌توانست تند بدود

به من رسید خودش را زمین انداخت و لوس کرد، گویی بخواهد از دلم در بیاورد، اما مگر می‌شد، او می‌خواست تمام حواس مرا به شیرین‌کاری‌هایش جلب کند اما تمام وجود من گریه بود

گریه بود و فریاد، با تمام وجودم فریاد می‌زدم که چه شده و او تمام جانش از یاد بردن سؤال من بود، فریاد زدم پایت چه شده، چه بلایی سرت آمده، کجا بودی در این روزها؟

چرا حرف نمی‌زنی، با اشاره بگو، با زبان بگو، اما بگو، می گفتم و اشک می‌ریختم،

به زمین افتاده بودم و اشک می‌ریختم، بالای سرم بود، تمام صورتم را، تمام اشکان چشمم را لیس زد و صورتش را به صورتم چسباند تا بفهماند که دیگر نباید گریه کنم، دلش می‌خواست خوب باشم، او تمام آن چیزی را می‌خواست که پدر و مادر هیچ‌کس نمی‌خواستند، اما تمام

رویای او همین بود، من گریه کردم و او نوازشم کرد، دیگر چشمانم نمی‌دید

نخواست که ببیند که اگر ببیند چه قدر شرمنده خواهد شد، آن دیو آمده بود، داد می‌زد، او را با خود می‌کشید و می‌گفت، چموش شده‌ای، خانه‌ات همین‌جا است که نشانت داده بودم، می‌گفت و می‌شنیدم، او را می‌کشید

او نگاهم می‌کرد، زبانش بسته بود، همه چیز را به چشمانش واگذار کرده بود، چشمانی که می‌باریدند و به جانم می‌زدند، از جایم بلند شدم، به دنبالش رفتم تا باز گیرمش، به چشمانش نگاه می‌کردم و می‌دویدم، نگران بود، با تمام اشاره‌ها، با تمام حرکاتش می‌فهماند که بروم تا جلو نیایم، اما من آمدم و خواستم که رهایش کنم و باز ستانمش درد تمام وجودش را

دیو با همان اسلحه‌ای که به دست داشت، هلم داد و محکم به سرم کوبید، او دیوانه شده بود، در تمام عمر این‌قدر خشمگین ندیده بودمش، رو به دیو دندان نشان می‌داد، با تمام جانش می‌غرید، خواست تا ببلعدش

دیو ترسید، صدای مهیبی آمد،

صدایی از دوردست‌ها و بیدار شده‌ام، در اتاقم فریاد می‌زنم، زنی آمده، سفیدپوش، نمی‌شناسمش با حالتی عصبی می‌گوید، یک مرد چهل‌ساله کی می‌خواهد آدم شود، به تختت بازگرد

حیف، حیف که هیچ‌گاه نخواست بفهمد، من نمی‌خواهم آدم شوم که من شرمنده‌ی دنیا خویش و همنوعانم هستم.

خون در برابر خون

جنگلی بود زیبا و ستودنی و عظیم، با نگریستن به خاکش جان تازه‌ای می‌گرفتی و در آسمان پرواز می‌کردی، آسمانی زیبا و آبی داشت، رنگ خوش آن مست می‌کرد و بی‌باده از احساس پیش آمده لذت می‌جستی

درختان سر به افلاک رسانده‌ی بزرگ و قطوری سرتاسر این خاک زیبا را فرا گرفته بود و هوای پاک و تازه‌ای به جنگل و جان‌ها عشق

ارزانی می‌داد، پرنده‌ها جای‌جای این آسمان پرواز می کردند و مغرورانه بال می گشودند

جویبار زلالی میان این زیبایی در جریان بود، تعداد بیشماری ماهیان در دلش زنده روزی می‌خوردند و در کنار این آبشخور هزاری حیوان در کنار هم زندگی می کردند و همیشه در صلح بودند

هیچ جنگ و دشمنی در میانشان جای نداشت و آن مدتی که به جان هم می‌افتادند و جان می‌دریدند اختیاری نبود و به جبر و برای زنده ماندن بود، اما اگر آن روز تلخ آن دریدن و غذا خوردن و زنده ماندن را کنار می‌زدند، همه‌شان در صلح در کنار هم زندگی می‌کردند و آب می‌خوردند و از کنار هم بودن لذت می‌بردند

این بهشت برین خاستگاه، زیستگاه و خاک حیوانات و انبات بود و هیچ انسانی پا به میانش نگذاشته و فکر جانداران بر این بود که این جای بکر تا ابد همین گونه خواهد بود و انسان به آن پای نخواهد گذاشت

اما سرآخر پای انسان هم به این خاک زیبا باز شد، درون آمدند، دیدند، از طبیعتش بهره جستند، به کنار درختانش نشستند، هوا خوردند، آن همه کثیفی از شهرها را به دور انداخته از پاکی و زیبایی بهره جستند

فوج فوج می‌آمدند، کنار آبشخور و در دل این جنگل لانه می‌کردند و لذت می‌بردند لیک به درونش ته‌مانده‌ی غذاها را می‌ریختند، ناپاکش می‌کردند، جویبار را با ظرف‌هایشان پر می‌کردند،

ماهی‌ها خوردند و مردند، جنازه‌هایشان بالا آمد، جنگل پاک ناپاک شده بود و انسان‌ها در میان قلمروی حیوانات خبر به گوششان رسید

خبر به گوششان رسید که حیوانات از آن‌ها کشته‌اند کسی ندیده بود، فقط می‌شنیدند و گوش به گوش می‌رساندند، خودشان هم نمی‌دانستند، چه کسی مرده یا چه کسی او را کشته، لیکن مطمئن بودند این اتفاق افتاده و همین تفنگ به دستشان داد و آن‌ها را در این قلمروی پاک پیش برد

به انتقام آمدند، قصاص کردند، یکی در برابر یکی اما نه بیشتر، یکی هزارتا در برابر یکی و همین‌گونه ادامه داشت تا از این بازی خوششان آمد

ریختن خون برایشان لذت‌بخش بود، پیش می‌رفتند و با تفنگی در دست می‌کشتند و جنازه‌ها به زمین می‌انداختند و لذت می‌بردند، عکس می‌گرفتند، دندان نشان می‌دادند، قدرت نشان می‌دادند، از پوست‌ها خوششان آمد

زنانشان در دوردست‌ها فریاد زدند کیف می‌خواهیم و این پوست برایش عالی است، پس کشتند و کیف کردند،

دخترشان فریاد زد آن یکی موهایش کلاه خوبی خواهد شد، کشتند و کلاه کردند

یکی دیگر گفت، گوشت تن آن مزه‌ی دیگری دارد، پس پیش رفتند و کشتند و در خون خوردند

کسی فکر کرد پرواز آن پرندگان زیبا است پس کشت و پرواز نکرد، به زمین رفت از دلش گنج برون آورد و خاکش را به توبره بست

تور پهن کرد و به آب انداخت، گوشت ماهیان طعمه شد، گنج درون آب هم بهانه شد و یک به یک کشتند و خوردند و بردند

یکی با هوار پیش آمد و گفت:

این درختان ثروت بزرگی است می‌دانید چند خانه، چند دفتر، چند کار و چند درد می‌توان از وجودشان ساخت

تیشه گرفتند و ریشه از جای کندند، نفهمیدند ریشه از خودشان بود، درخت رفت و جنگل لخت‌وعور شد

لباس بر تن نداشت، تن عورش هیچ در بر نداشت، حیوانات همه از زیر تیغ گذشته بودند همه مردند، هیچ از آن‌ها باقی نماند، پرندگان به زمین و در بند سوختند،

آسمان خالی بود، جویبار ساکن و در جا ماند و در میانش به جای ماهی از کثافت و نجاست انسان پر شد

و سرآخر انسان‌ها گفتند

این عور تن بی‌شکل و شمایل که معلوم نیست چیست

باید بزرگ کنیم، منت بگذاریم و زیبایی بنا کنیم

پس ساختند و پیش بردند،

کارخانه بود، خانه بود، همه چیز بود، آن‌قدر بود که سر به آسمان بکشد، پیش رفت و آسمان آبی را هم به کناری زد،

آسمان آبی نبود، اول قرمز شد و سرآخر به سیاهی بدل شد، دود بود، گرد بود، خاک بود و مرگ بود

زندگی نبود مردگی بود، جان نبود و درد بود

فوج فوج خویشتن به اینجا رساندند، در میان مردگان این قبرستان بزرگ راه می‌رفتند و پیش می‌رفتند، درون این کوه‌ها ساعت‌ها کار می‌کردند تا ذره‌ای هوای پاک سازند

یکی می‌گفت چیزی ساخته تا جهان را پاک کنند، پیش می‌رفتند یک به یک را به درون حفره‌ای می‌انداختند، حفره تن‌هایشان را می‌بلعید و دود کم رنگی بیرون می‌داد و آسمان سیاه‌تر و تیره‌تر خاموش بود

پس از چندی دیگر هیچ نبود و در این سیاهی انسانی آرام گام برمی‌داشت در پی جستن طریقتی بود تا بر آن جان ارزانی دارد و با منت زیبایی به جهان بخشد

که جهان خویشتن جان بود و زیبا بود

برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید

www.Idealistic-World.com